

داستانهایی از امام زمان

از کتاب بحار الانوار

حسن ارشاد

مقدمه

(یا صاحب الزمان ادرکننا)

نحن نقص عليك احسن القصص (1)

«ما نیکوترین قصه و سرگذشت ها را بر تو حکایت می کنیم»

انسان به منظور انتقال یافته های علمی و اعتقادی خود در طول تاریخ از ابزارهای زیادی کمک گرفته است که هر یک از آنها در شرایط خاص خود برای مخاطبان مناسب است. یکی از کارآمدترین ابزارها برای بیان معارف اعتقادی و تربیتی، شیوه داستان نویسی است. در تمام نظام های تربیتی و آموزشی، از گذشته دور تا امروز، استفاده از زبان قصه و داستان برای ترویج و تفهیم مواد آموزشی امری رایج بوده است. در متون اصیل دینی نظیر قرآن کریم و سایر کتاب های آسمانی نیز بسیاری از معارف بلند به صورت داستان و قصه القاء شده است که این کار در نوع خود اهمیت و کارآیی بالای شیوه داستان نویسی را مورد تأیید قرار می دهد و در ضمن از طریق تعیین چهارچوب مشخصی برای قصه، دسته ای از آنها را به عنوان احسن القصص معرفی می کند.

در لابلای روایات اهل بیت (علیهم السلام) نیز به تعداد زیادی قصه و حکایت آموزنده برمی خوریم که استفاده از آنها در

دست مسیحایی!

اسماعیل بن حسن هرقلی می گوید:

در ایام جوانی زخمی به اندازه کف دست روی ران چپم پیدا شد، هر سال در فصل بهار این زخم دهان باز کرده و از آن چرک و خون بیرون می ریخت، طوری که دیگر زمین گیر شده و نمی توانستم حرکت کنم و به کارهایم برسم.

به همین جهت، روزی از روستای «هرقل» به شهر «حله» که فاصله چندانی نداشت رفته، و به خدمت سید رضی الدین علی بن طاووس (رحمه الله) مشرف شدم و عرض حال نمودم.

سید فرمود: سعی می کنم تو را مداوا کنم.

آن گاه پزشکان حله را دعوت کرد، آن ها جراحتم را معاینه نمودند و گفتند: این زخم روی رگ «اکحل» به وجود آمده، اگر بخواهیم آن را جراحی کنیم، ممکن است رگ قطع شده منجر به مرگ شود.

من با شنیدن تشخیص پزشکان خیلی ناراحت شدم.

سید فرمود: ناراحت نباش! من می خواهم به بغداد بروم. پزشکان آن جا حاذق تر و داناتر از این ها هستند، تو را نیز با خود می برم.

به همراه سید به طرف بغداد به راه افتادیم، وقتی به بغداد رسیدیم، سید، پزشکان بغداد را به بالین من آورد. آن ها بعد از معاینه زخم همان تشخیص را دادند. من دلتنگ و مأیوس شدم که با این وضع خونریزی چگونه به عبادتم می رسم؟

وقتی سید ناراحتی مرا دید گفت: از نظر شرعی هیچ مشکلی نداری. هر قدر هم که لباس آلوده باشد، می توانی نماز بخوانی. ولی خوددار باش و فریب نفست را نخور! که خدا و رسول (صلی الله علیه وآله وسلم) تو را از آن نهی نموده اند.

من به سید عرض کردم: حالا که چنین شد و تقدیر مرا تا بغداد کشاند، می خواهم به زیارت سامرا مشرف شوم، سپس به نزد خانواده ام بازگردم.

سید نیز نظر مرا پسندید. لباس ها و بارهایم را نزد او گذاردم و به طرف سامرا به راه افتادم.

وقتی به سامرا رسیدیم، يك راست به زیارت حرم باصفای امام هادی و امام عسکری (علیهما السلام) رفتم و پس از زیارت آن دو امام بزرگوار وارد سرداب مقدس امام زمان (علیه السلام) شدم، در آن مکان مقدس به درگاه خداوند رو آورده و

به امام زمان(علیه السلام)متوسّل شده و استغاثه نمودم، تا پاسی از شب مشغول دعا بودم، پس از آن، تا شب جمعه در کنار قبور ائمه (علیهم السلام)ماندم.

روزی پیش از زیارت، به کنار دجله رفتم و غسل کردم، و لباس پاکیزه ای پوشیدم و ظرفم را پر از آب کردم. وقتی به طرف حرم به راه افتادم؛ متوجّه شدم که چهار نفر سوار بر اسب از دروازه شهر خارج شدند.

به نظرم آشنا می آمدند. به نظرم رسید که قبلا آن ها را اطراف حرم دیده بودم که گوسفندانشان را می راندند. دو نفر آنها جوان تر بودند که یکی از آن ها نوجوانی بود که به تازگی مو بر پشت لبانش روییده بود. هر دو نفرشان شمشیری حمایل نموده بودند.

یکی دیگر، پیرمردی بود که چهره خود را با نقابی پوشانده بود و نیزه ای نیز در دست داشت. دیگری آقایی که شمشیری زیر قبای رنگینش حمایل نموده و گوشه عمامه اش را تحت الحنك نهاده بود.

وقتی کاملا به من نزدیک شدند، آن پیرمرد سمت راست ایستاد و بن نیزه اش را به زمین نهاد. آن دو جوان نیز سمت چپ ایستادند، و آن آقا مقابل من قرار گرفت. سلام کردند و من پاسخ دادم.

آن بزرگواری که مقابل من ایستاده بود فرمود: می خواهی فردا نزد خانواده ات بازگردی؟

عرض کردم: آری.

فرمود: بیا جلو ببینم چه چیزی تو را ناراحت کرده است؟

من پیش خودم گفتم: خوب نیست که در این حال با من تماس پیدا کنند، زیرا اینان بر خلاف اعراب، اهل بادیه هستند و چندان احترازی از نجاست ندارند، و من هم تازه غسل کرده ام و پیراهنم خیس است.

با این حال پیشتر رفتم. ایشان از روی اسب خم شده دست بر کتف من نهاده و تا روی دُمل روی رانم دست کشید و آن را فشار داد. من دردم گرفت. آن گاه بر پشت اسب خود نشست.

پس از آن، پیرمرد رو به من کرد و گفت: اسماعیل! از رنجی که داشتی رستی؟

من از این که او مرا به نام مخاطب ساخت تعجّب کردم که از کجا نام مرا می داند؟ گفتم: خداوند ما و شما را رستگار کند. ان شاء الله!

او گفت: ایشان امام زمان(علیه السلام)هستند.

من جلو رفتم و پای حضرت(علیه السلام)را در آغوش گرفته و بوسیدم. آنگاه حضرت(علیه السلام)حرکت نمود و من نیز به دنبالش به راه افتادم در حالی که دست از زانوی حضرت(علیه السلام) برنمی داشتم.

حضرت فرمود: برگرد!

عرض کردم: هرگز از شما جدا نخواهم شد.

حضرت(علیه السلام) فرمود: صلاح در این است که برگردی، برگرد!

من سماجت کرده و اصرار نمودم، پیرمرد رو به من کرد و گفت: ای اسماعیل! حیا نمی کنی؟ امام زمانت دو بار به تو امر به بازگشت می نماید و تو مخالفت می کنی؟

من از این سخن به خود آمدم و ایستادم، حضرت چند قدمی برداشت آنگاه رو به من نمود و فرمود: وقتی به بغداد بازگشتی حتماً خلیفه تو را به نزد خود می خواهد، و چون به نزد او رفتی و خواست چیزی به تو بدهد، نگیر! و به فرزندان رضی بگو: نامه ای در مورد تو به علی بن عوض بنویسد، من به او سفارش می کنم که هرچه می خواهی به تو بدهد.

آن گاه به همراه یارانشان به راه افتادند و رفتند، من همین طور ایستاده بودم و بانگام دور شدنشان را بدرقه می کردم، و از این که گرفتار هجران شده بودم، دچار تأسف اندوه شدم.

آن قدر از خود بی خود شده بودم که توان حرکت نداشتم. گویی حضرت(علیه السلام) با رفتن خود تمام هستی ام را با خود برد.

آرام آرام برخاستم و به راه افتادم، وقتی به حرم رسیدم خدام حرم که قبلاً مرا دیده بودند، گفتند: چرا آشفته ای، از چیزی ناراحتی؟

گفتم: نه.

گفتند: کسی آزارت داده است؟

گفتم: نه، چیزی نیست. ولی می خواهم بدانم آیا آن اسب سوارانی را که چنین و چنان بودند و از نزد شما عبور کردند، می شناسید؟

گفتند: آری، آن ها متعلق به همان بزرگانی بودند که آن گله گوسفند را داشتند.

گفتم: نه، او امام زمان(علیه السلام) بود.

گفتند: آن پیرمرد یا آن مرد بزرگوار؟

گفتم: آن مرد بزرگوار.

گفتند: آیا زخم رانت را که داشتی، معاینه کرد؟

گفتم: دست روی آن کشید و دردم آمد.

آنگاه به محل زخم نگاه کردم، و هیچ اثری دیده نمی شد. شك کردم. آن یکی پایم را نیز واریسی کردم. هیچ زخمی دیده نمی شد. وقتی مردمی که در اطرافم بودند، این صحنه را مشاهده کردند، به طرف من هجوم آوردند و پیراهنم را تکه تکه کردند، خدام مرا از دست مردم بیرون کشیدند.

یکی از مأمورین حکومتی که عنوان ناظر بین النهرین را داشت فریاد مردم را شنید و ماجرا را پرسید. وقتی از مآوقع مطلع شد، مرا خواست و نامم را پرسید و گفت: کی از بغداد خارج شدی؟

گفتم: اول هفته.

او رفت و من آن شب در حرم ماندم. هنگام صبح، پس از ادای نماز، خارج شدم. مردم نیز مقداری مرا بدرقه نمودند، وقتی کمی از حرم دور شدم، بازگشتند. من حرکت کردم و هنگام مغرب به شهرکی نزدیک بغداد که «اوانی» نام داشت رسیدم و شب را در آنجا گذراندم.

بامدادان به طرف بغداد به راه افتادم. وقتی به پل «عتیق» رسیدم، دیدم مردم ازدحام کرده اند و نام و نسب هر تازه واردی را که می خواهد وارد شهر شود؛ می پرسیدند.

وقتی نوبت من شد پرسیدند: نامت چیست؟ و از کجا می آیی؟

وقتی نام خود را گفتم، مانند اهالی سامرا به من هجوم آورده و لباس هایم را تکه تکه کردند تا این که از حال رفتم. موضوع از این قرار بود که ناظر بین النهرین نامه ای به بغداد نوشته و ماجرا را به اطلاع مقامات رسانده بود.

مردم مرا روی دست وارد بغداد کردند. ازدحام آن قدر زیاد بود که کم مانده بود مرا بکشند.

مؤید الدین بن علقمی، وزیر وقت کسی را به دنبال سید رضی الدین علی بن طاووس فرستاد تا صحت موضوع ثابت شود. سید بلافاصله به همراه اصحابش وارد بغداد شد، کنار دروازه «نوبی» با هم ملاقات کردیم.

وقتی یاران سید ابن طاووس، مردم را از اطرافم دور کردند، چشم سید به من افتاد، گفت: تو؟!

گفتم: آری.

از مرکب خود پایین آمد و پای مرا بررسی کرد و چیزی از اثر آن زخم ندید. آن گاه از هوش رفت، ساعتی بعد وقتی

کمی حالش بهتر شد، دست مرا گرفت و با هم نزد وزیر رفتیم!

سید در حالی که می‌گریست به وزیر گفت: این، برادر من، و محبوب‌ترین مردم در نزد من است.

وزیر همه ماجرا را از من پرسید، و من همه را تعریف نمودم. آن‌گاه دستور داد تا همان پزشکانی را که در بغداد مرا معاینه کرده بودند، حاضر کنند.

پزشکان حاضر شدند، آنها نیز در پاسخ وزیر گفتند: ما او را معاینه کردیم و تشخیص ما این بود که تنها راه علاج جراحی است که در آن صورت نیز منجر به مرگ می‌شد.

وزیر گفت: اگر به فرض پس از جراحی زنده می‌ماند، چند وقت طول می‌کشید تا بهبودی کامل یابد؟

آن‌ها گفتند: حداقل دو ماه طول می‌کشید، و پس از خوب شدن در محل زخم حفره‌ای سفید باقی می‌ماند که مو روی آن نمی‌روید.

وزیر گفت: شما کی او را معاینه کردید؟

گفتند: حدود ده روز پیش.

آن‌گاه وزیر به پزشکان گفت: او را دوباره معاینه نمایید، آنان بعد از معاینه دیدند که پایم سالم سالم است، درست مثل پای دیگر. در این هنگام، یکی از آن‌ها فریاد زد و گفت: این، کار مسیح است.

وزیر گفت: همین که روشن شد که کار شما نبوده، کافی است. ما خود می‌دانیم کار چه کسی بوده است.

پس از آن، مرا نزد خلیفه «المستنصر بالله» بردند. وقتی او ماجرا را پرسید و من همه آن را بازگو کردم. هزار دینار به من داد و گفت: این را بگیر و مصرف کن!

گفتم: من جرأت آن را ندارم که حتی يك حبه از تو چیزی بگیرم.

خلیفه گفت: از چه کسی می‌ترسی؟

گفتم: از کسی که مرا شفا داد. او فرمود از خلیفه چیزی نگیر!

خلیفه با شنیدن این مطلب گریست و مکدر شد. و من نیز بدون این که چیزی از او بپذیرم او را ترك کردم.

شمس‌الدین محمد، فرزند اسماعیل هرقلی می‌گوید:

پس از این تشرف و شفای بیماری صعب‌العلاج، حال پدرم دگرگون شد و همیشه در فراق امام (علیه السلام) محزون بود، او به بغداد رفت و همان‌جا اقامت کرد، و هر روز - حتی در سرمای زمستان - برای زیارت به سامرا می‌رفت و بازمی‌گشت. همان سال چهل بار به امید این که بار دیگر جمال دلربای حضرت را ببیند، و بتواند لذت دیدار یار را به دست

آورد به زیارت رفت، ولی تقدیر با او مساعدت نکرد، و او با حسرت دیدار آن حضرت مرد و با غصه و اندوه آن وجود عزیز به جهان باقی شتافت، رحمت خدای بر او باد. (11)

دوای درد من تویی!

سید باقی بن عطوه حسنی می گوید:

پدرم زیدی مذهب بود و اطرافیان خود مخصوصاً فرزنداناش را از تمایل به مذهب شیعه اثنی عشری باز می داشت، و به شیعیان می گفت: سال ها است کلیه های من بیمار است و من از این درد رنج می برم. اگر صاحب الامر شما مرا شفا دهد، من مذهب شما را قبول می کنم.

يك شب، همه دور هم جمع بودیم ناگاه صدای پدرمان را شنیدیم که ما را به کمک می طلبید. به سرعت نزد او رفتیم. گفت: صاحب الامرتان را دریابید که همین الان از نزد من خارج شد.

ما به سرعت به جستجو پرداختیم، اما کسی رانیاقتیم. وقتی بازگشتیم و ماجرا را پرسیدیم، گفت: شخصی آمد پیش من و گفت: ای عطوه!

گفتم: تو کیستی؟

گفت: صاحب الامر و امام فرزندان!

آن گاه دست مبارکش را به کلیه های من کشید و فشار داد و رفت. وقتی متوجه شدم، دیدم اثری از درد نمانده است!

بیماری پدرم از آن روزاز بین رفت و او مانند آهو چابك و سرحال شد. [21]

خضر نیازمند دیدار او!

علی بن محمد بن عبد الرحمان شوشتری می گوید:

روزی گذارم به قبیله «بنی رواس» افتاد. به یکی از دوستان رواسیم گفتم: خوب است به مسجد صعصعه برویم و نماز بخوانیم، زیرا در ماه رجب نماز خواندن در این مکانهای مقدس که محلّ قدوم ائمه (علیهم السلام) است، بسیار مستحب است.

با هم به مسجد صعصعه رفتیم، کنار در مسجد شتری که رحل و جهاز داشت خوابیده بود که زانوانش را بسته بودند. وارد مسجد شدیم، مردی را دیدیم که لباس و عمامه ای حجازی پوشیده و مشغول خواندن دعایی است - که مضمون دعایش در خاطرمان نقش بست - آن گاه سجده ای طولانی نمود و رفت.

من به دوستم گفتم: حضرت خضر(علیه السلام) را دیدی؟ گویا زانمان بند آمده بود. نتوانستیم سخنی بگوییم!

از مسجد بیرون آمدیم، ابن ابی داود روایی را که از متدینین بود، دیدیم. گفت: از کجا می آید؟

گفتم: از مسجد صعصعه، و آنچه دیده بودیم، برایش تعریف کردیم.

او گفت: آن سوار دو یا سه روز يك مرتبه به مسجد صعصعه می آید و با کسی حرف نمی زند.

گفتم: خوب او کیست؟

گفت: گمان می کنید که باشد؟

گفتم: ما فکر می کنیم حضرت خضر(علیه السلام) است.

او گفت: قسم به خدا! من یقین دارم او کسی است که خضر محتاج ملاقات او است، بروید که راه یافتید!

من به دوستم گفتم: حتماً صاحب الزمان(علیه السلام) بود!^[31]

آغاز امامت او!

ابو الادیان بصری می گوید:

من خادم امام حسن عسکری(علیه السلام) بودم. و نامه های حضرت(علیه السلام) را به شهرهای مختلف می رساندم. روزی به خدمت ایشان مشرف شدم. حضرت(علیه السلام) در بستر بیماری بود. وقتی مرا دید، نامه هایی را بیرون آورده و فرمود: این ها را به مدائن ببر! پانزده روز در راه خواهی بود. وقتی بازگشتی، صدای ناله و ضجه از خانه من می شنوی و می بینی که مرا غسل می دهند.

عرض کردم: آقا جان! وقتی چنین شد جانشین شما که خواهد بود؟

- آن که جواب نامه ها را از تو بخواهد.

- علامت دیگر؟

- آن که بر من نماز گزارد.

- نشان بعدی؟

- آن که از محتوای کیسه خبر دهد؟

آن گاه هیبت امام(علیه السلام) مانع از آن شد که بپرسم کدام کیسه؟ و در کیسه چیست؟

با نامه ها از نزد امام(علیه السلام) خارج شدم و به مدائن رفته و جواب نامه ها را گرفتم. درست پانزده روز بعد به سامرا بازگشتم، و همان طور که امام(علیه السلام) فرموده بود، صدای ضجه و ناله از خانه امام(علیه السلام) به گوش می رسید.

جعفر [کذاب] برادر امام(علیه السلام) را دیدم که جلوی در خانه ایستاده و شیعیان اطراف او را گرفته و به او تسلیت و تهنیت می گفتند.

با خود گفتم: اگر او امام باشد، امامت از بین خواهد رفت. زیرا او را می شناختم که شراب می خورد و در قصر قمار بازی می کرد و طنبور می نواخت!

با این حال من نیز نزدیک شده و تسلیت و تهنیت گفتم. اما او چیزی درباره نامه ها از من نپرسید.

آن گاه عقید، خادم امام حسن عسکری(علیه السلام) خارج شد و گفت: آقا جان! برادران را کفن کرده اند، برخیزید و بر او نماز بگذارید.

جعفر با گروه شیعیان که پیشاپیش آن ها عثمان بن سعید و حسن بن علی - که به دست معتصم کشته شد و معروف به سلمه بود - وارد شدند.

وقتی وارد اتاق شدیم، دیدیم امام حسن عسکری(علیه السلام) در کفن پیچیده شده است. برادرش جعفر [کذاب] برخاست تا بر او نماز بخواند. اما همین که می خواست تکبیر بگوید، پسر بچه گندم گونی که موهای پیچیده داشت و میان دندانهایش باز بود، آمد و ردای جعفر را کشید و گفت: کنار برو! ای عمو! من از تو به گزاردن نماز بر پدرم سزاوارترم.

جعفر در حالی که رنگش پریده بود، کنار رفت، و آن طفل پیش آمد و بر امام حسن عسکری(علیه السلام) نماز خواند، پس از نماز، امام(علیه السلام) را کنار قبر پدرش امام هادی(علیه السلام) دفن نمود.

آن گاه آن آقا زاده نازنین رو به من نمود و گفت: ای بصری! جواب نامه هایی را که به همراه داری، بده!

من همه را تحویل دادم و با خود گفتم: این دو علامت، فقط سومین علامت که خبر از محتوای کیسه است مانده.

وقتی نزد جعفر رفتم دیدم که بر مرگ برادرش گریه می کند. در این حال «حاجز و شَاء»^[41] آمد و گفت: آن طفل که بود؟ باید از او حجتی می خواستی.

جعفر گفت: به خدا قسم! او را اصلاً ندیده و نمی شناختم.

ما همان جا نشسته بودیم که گروهی از اهالی قم وارد شدند و گفتند: می خواهیم امام حسن عسکری(علیه السلام) را ملاقات کنیم.

ما شهادت حضرت(علیه السلام) را به اطلاع آنها رساندیم. گفتند: جانشین او کیست؟ مردم جعفر را نشان دادند.

آن ها بر او سلام کرده و تسلیت و تهنیت گفتند، سپس پرسیدند: ما به همراه خود نامه ها و اموالی داریم؛ بگو نامه ها از چه کسانی است؟ و مقدار وجوهات چقدر می باشد؟

با شنیدن این سخن، جعفر با عصبانیت برخاست و در حالی که عیابش را می تکاند، گفت: از ما می خواهند که علم غیب بدانیم.

در این لحظه، خادم امام حسن عسکری(علیه السلام) آمد و گفت: نامه های شما از فلان و فلانی است، و در کیسه هزار دینار وجود دارد که نقش ده دینار آن ساییده شده است.

آن ها نامه ها و اموال را به او دادند و گفتند: کسی که تو را برای دریافت نامه ها و اموال فرستاده است امام است.

بعد از این رویداد، جعفر نزد خلیفه رفت و قضیه را گزارش داد. خلیفه دستور دستگیری همسر امام حسن عسکری(علیه السلام) را صادر کرد تا محلّ اختفای فرزندش را افشا کند. اما نرجس خاتون(علیها السلام) وجود او را کلاً انکار نموده و ادّعا نمود که هنوز باردار است.

خلیفه نیز او را به «ابن ابی الشوارب» قاضی سپرد تا موضوع را تحقیق کند.

ولی در همان زمان «عبیدالله بن یحیی بن خاقان» به طور ناگهانی مُرد، گروهی در بصره شورش نموده و بر مأمورین خلیفه تاختند. که بعدها رهبر آن ها به صاحب الزنج معروف شد. خلیفه و اطرافیان او سرگرم دفع خطر آنها شدند، و از مسأله امام زمان(علیه السلام) و تحقیق درباره نرجس خاتون(علیها السلام) غافل ماندند.^[51]

غذای بهشتی؛ و پذیرایی از دوستان!

ابو محمد عیسی بن مهدی جوهری می گوید:

سال 268 هجری قمری به حج مشرف شدم. اعمال حج را به جا آوردم، پس از پایان اعمال بیمار شدم. قبلاً شنیده بودم که می توان امام زمان(علیه السلام) را ملاقات نمود و این موضوع برای من ثابت شده بود به همین منظور، با این که بیمار بودم از «قلعه فید» که نزدیک مکه و اقامت گاهم بود به قصد مدینه به راه افتادم. در راه هوس ماهی و خرما کردم، ولی به جهت بیماری نمی توانستم ماهی و خرما بخورم.

به هر نحوی بود خودم را به مدینه رساندم، در آنجا برادران ایمانی ام به من بشارت دادند که در محلی به نام «صابر» حضرت(علیه السلام) دیده شده است.

من به عشق دیدار مولا به طرف منطقه صابر حرکت کردم، وقتی به آن حوالی رسیدم، چند رأس بزغاله لاغری دیدم که وارد قصری شدند.

ایستادم و مراقب قضیه بودم تا این که شب فرا رسید، نماز مغرب و عشا را به جا آوردم، و پس از نماز رو به درگاه الهی آورده و بسیار دعا و تضرع نمودم، و از خدا خواستم که توفیق زیارت حضرت(علیه السلام) را نصیب نماید.

ناگاه در برابر خود خادمی را دیدم که فریاد می زد: ای عیسی بن مهدی جوهری! وارد شو!

من از شوق تکبیر و تهلیل گفتم، خدا را بسیار حمد و ثنا نمودم، وارد حیاط شدم، دیدم سفره غذایی گسترده شده است. خادم به طرف آن رفت و مرا کنار آن نشانید و گفت: مولایت می خواهد که از آنچه که در زمان بیماری هنگام خروج از «فید» هوس کرده بودی، میل کنی.

من پیش خود گفتم: تا همین مقدار حجت بر من تمام شد که مورد عنایت امام زمان(علیه السلام) قرار گرفته ام. اما چگونه غذا بخورم در حالی که مولایم را ندیده ام؟

ناگاه صدای حضرت(علیه السلام) را شنیدم که می فرمود: ای عیسی! از طعامت بخور! مرا خواهی دید.

وقتی به سفره نگاه کردم، دیدم ماهی سرخ شده و کنار آن خرماهایی که مثل خرماهای شهر خودمان بود و مقداری شیر نهاده شده است.

باز با خود گفتم: من مریضم چطور ماهی و خرما را با شیر بخورم؟

باز صدای حضرت(علیه السلام) را شنیدم که فرمود: ای عیسی! آیا به کار ما شك می کنی؟ آیا تو بهتر نفع و ضرر خودت را می دانی یا ما؟

من گریستم و استغفار کردم، و از همه آن ها خوردم. اما هرچه می خوردم چیزی از آن کم نمی شد، و اثر خوردن در آن باقی نمی ماند، غذایی بود لذیذ که طعم آن مثل غذاهای این دنیا نبود. مقدار زیادی خوردم. دوست داشتم باز هم بخورم، اما خجالت می کشیدم.

حضرت(علیه السلام) دوباره فرمود: ای عیسی! بخور! خجالت نکش! این طعام بهشتی است و به دست انسان پخته نشده است.

دوباره مشغول خوردن غذا شدم اما سیری نداشتم. عرض کردم: آقا جان! کافی است.

حضرت(علیه السلام) فرمود: اکنون بیا نزد من!

من پیش خود گفتم: چگونه نزد مولایم بروم در حالی که دست هایم را نشسته ام؟

حضرت(علیه السلام) در همان حال فرمود: ای عیسی! آیا لك آنچه خورده ای باقی است؟

دستانم را بو کردم، عطر مشک و کافور داشت. آن گاه نزدیک تر رفتم ناگاه نور خیره کننده ای درخشید و برای چند لحظه گیج شدم. وقتی به حالت عادی برگشتم حضرت(علیه السلام) فرمود: ای عیسی! اگر سخن تکذیب کنندگان نبود که می گویند: او کجا است؟ و کجا به دنیا آمده است؟ و چه کسی او را دیده است؟ و چه چیزی از او به شما می رسد؟ و به شما چه خیری می دهد، و چه معجزه ای دارد؟ هرگز تو مرا نمی دیدی. بدان که آن ها با این که امیرالمؤمنین(علیه السلام) را می دیدند و نزد او می رفتند چیزی نمانده بود که او را به قتل برسانند. آنها پدران مرا این گونه تکذیب کرده و آن ها را به سحر، تسخیر جن و چیزهای دیگر نسبت دادند.

ای عیسی! آنچه را که دیدی به دوستان ما بگو و از دشمنان ما پنهان دار!

عرض کردم: آقا جان! دعا بفرمایید من در این اعتقاد ثابت بمانم!

فرمود: اگر خداوند تو را ثابت قدم نمی نمود، هرگز مرا نمی دیدی، بازگرد که راه یافتی!

من در حالی که خدا را بر این توفیق سپاس می نمودم و شکر می کردم بازگشتم. [6]

دعای در دل؛ و عنایت بیکران او!

شمس الدین محمد بن قارون می گوید:

در شهر «حله» مردی ضعیف البنیه، ریز نقش و بد شکل زندگی می کرد، او ریش کوتاه و موی زرد داشت، و صاحب حمامی بود، به همین جهت به «ابو راجح حمامی» معروف بود.

روزی به حاکم حله که «مرجان صغیر» نام داشت، خبر دادند که ابو راجح خلفای پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) را دشنام داده است. حاکم دستور داد تا او را دستگیر نمایند. وقتی او را دستگیر و نزد حاکم بردند. حاکم امر کرد او را تا حدّ مرگ کتک بزنند.

مأمورین حاکم او را از هر طرف می زدند، آن قدر زدند که صورتش به شدت زخمی شد، و دندان های پیشین او شکست.

حاکم به این هم اکتفا نکرد، دستور داد تا زبان او را بیرون کشیده و با جوالدوز سوراخ کنند. شکنجه او همچنان ادامه یافت، و [برای عبرت مردم و قدرت نمایی و به اصطلاح نمایش غیرت مذهبی خویش] دستور داد که بینی او را سوراخ نموده و طناب زیر خشنی از آن عبور دهند و در کوچه های حله بچرخانند و در انظار مردم نیز او را ضرب و شتم نمایند.

مأمورین حاکم، دستور او را اجرا کردند، دیگر رمقی برای ابو راجح نمانده بود. هر که او را می دید، می پنداشت مرده است. با این حال، حاکم دست از سر او نکشید و دستور قتلش را صادر کرد.

عده ای که در صحنه حاضر بودند، گفتند: او پیرمرد سالمندی است و آنچه دید، برایش کافی است. همین حالا نیز مرده است. او را رها کنید که جان بکند. و خونسش را به گردن مگیرید! و آن قدر اصرار کردند تا حاکم راضی شده و رهایش نمود.

بستگان ابو راجح، او را با صورت زخمی و زبان باد کرده که رمقی برایش نمانده بود به خانه اش برده، و در اتاقی خواباندند، و همه یقین داشتند که ابو راجح همان شب خواهد مُرد.

اما صبح هنگام، وقتی برای اطلاع از حالش به خانه او رفتند، دیدند ابو راجح با چهره ای سرخ، ریشی انبوه و پاک، قامتی رسا و قوی و دندان هایی سالم، مانند يك جوان بیست ساله به نماز ایستاده است و هیچ اثری از وضع و حال بد شب گذشته و جراحات او دیده نمی شود.

مردم که بسیار تعجب کرده بودند، پرسیدند: ابو راجح! چه شده است؟

ابو راجح گفت: دیشب وقتی مرگ را در مقابل چشمانم دیدم، دلم شکست. زبان که نداشتم دعا کنم، در دل دعا کردم، و از مولایم امام زمان(علیه السلام) کمک طلبیدم.

وقتی تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، نوری فضای خانه را پر کرد. ناگاه جمال محبوبم امام زمان(علیه السلام) را مشاهده نمودم که دست مبارک را بر چهره مجروح من کشیده فرمود:

«برای کسب روزی خانواده ات از خانه خارج شو! خداوند تو را عافیت بخشیده است.»

صبح شد همین طور که می بینید، خود را دیدم.

خبر شفای او فوراً همه جا پخش شد و به گوش حاکم رسید. حاکم او را احضار کرد. او که ابو راجح را دبروز آن طور دیده و امروز چنین مشاهده می کرد در جا خشکش زد و به شدت به هراس افتاد.

از آن زمان، در رفتار خود نسبت به شیعیان حله تغییر روش داد. حتی محلّ امارتش را که در مکانی که منسوب به امام زمان(علیه السلام) بود تغییر داده و از آن پس به جای این که پشت به قبله بنشیند، [به جهت احترام] رو به قبله نشست! اما هیچ کدام از این ها به حال او سودی نکرد و او پس از مدت کوتاهی مُرد. (171)

جسارت نابینا؛ و عنایت مولا!

شمس الدین محمد بن فارون می گوید:

«معمربن شمس» که معروف به «مذوّر» بود، یکی از نزدیکان و دوستان خلیفه به شمار می رفت. روستایی به نام «بُرس» به او تعلق داشت که آن را وقف سادات نموده بود.

نایب او که شیعه ای خالص بود، «ابن خطیب» نام داشت، خادم او شخصی به نام «عثمان» که سنی مذهب بود، به امور مایحتاج مصرفی او رسیدگی می کرد. بین ابن خطیب و عثمان همیشه مجادله اعتقادی وجود داشت.

روزی به اتفاق هم به حجّ مشرف شدند، در کنار مقام ابراهیم(علیه السلام) بودند که ابن خطیب رو به عثمان کرد و گفت: بیا باهم مباحله کنیم. من نام کسانی را که دوست دارم یعنی حضرت علی، حسن و حسین(علیهم السلام) را کف دستم می نویسم، تو نیز نام کسانی را که دوست داری یعنی ابوبکر، عمر و عثمان را بنویس. آن گاه با هم دست می دهیم. دست هر که سوخت، اعتقاد او باطل و دست آن که سالم ماند، اعتقادش بر حق است.

عثمان این مباحله را نمی پذیرفت. حاضرین که از طبقه رعایا و عوام بودند، به او اعتراض نموده و سرزنشش کردند.

مادر عثمان که از محل مشرفی شاهد صحنه بود، معترضین را به باد دشنام و ناسزا گرفت و آن‌ها را تهدید کرد. در همان حال کور شد! وقتی متوجه شد که نمی‌تواند جایی را ببیند، دوستان خود را فرا خواند.

آن‌ها چشمان او را بررسی کردند، متوجه شدند که ظاهراً سالم است. اما جایی را نمی‌تواند ببیند. او را به حله بردند. خبر او در همه جا شایع شد.

پزشکان بغداد و حله را برای معاینه او حاضر کردند اما آن‌ها نیز نتوانستند کاری انجام دهند.

عده‌ای از زنان مؤمن حله به او گفتند: آن‌که تو را کور نموده است، قائم آل محمد (علیه السلام) است، اگر شیعه شوی و با دوستان او تولی داشته باشی و از دشمنانش تبرک‌نمایی ما ضمانت می‌کنیم که خداوند سلامتی تو را به تو باز خواهد گرداند، و بدون این، امکان ندارد که دوباره بینا شوی.

او نیز به این امر تن داده و راضی شد و به مذهب تشیع گروید.

زنان حله او را شب جمعه به محلی که منسوب به امام زمان (علیه السلام) بود و در حله قرار داشت، بردند و شب را به همراه او زیر قبه آن مکان شریف بیتوته نمودند.

هنوز چند ساعتی از شب نگذشته بود که ناگاه آن زن بیدار شده و از قبه بیرون آمد و چشم‌های او کاملاً سالم و نابینایی اش برطرف شده بود، یکی یکی زنان را بیدار کرده و لباس‌ها و زینت آلاتشان را وصف می‌نمود.

آنها از شفای او مسرور شدند و حمد الهی را به جای آوردند، سپس کیفیت ماجرا را پرسیدند.

گفت: وقتی مرا تحت قبه شریف حضرت (علیه السلام) گذاشته و رفتید، هنوز چیزی نگذشته بود که احساس کردم که کسی دستش را روی دستم نهاد و گفت: برخیز که خداوند تو را شفا عنایت فرمود.

چشمانم را گشودم همه چیز را می‌دیدم. قبه را دیدم که مملو از نور شده و در میان آن مردی ایستاده بود. گفتم: آقا جان! شما که هستید؟

فرمود: مرحوم دین حسن.

آنگاه ناگهان غایب شد.

زن‌ها به اتفاق او از آن محل شریف خارج شده و خبر شفای او را در حله پخش نمودند. فرزندش عثمان نیز شیعه شد و اعتقاد او و مادرش خوب و محکم گردید.

این ماجرا مشهور شد و هر کس آن را می‌شنید نسبت به وجود امام زمان (علیه السلام) معتقد می‌شد. [81]

به اذن خدا برخیز!

نجم الدین جعفر بن زهدری می گوید:

به بیماری فلج مبتلا شدم، پس از مرگ پدرم، مادر بزرگ پدرم کمر همت به علاج من بست، او با تمام توان به معالجه من پرداخت، ولی اثری نبخشید.

به او گفتند: از پزشکان بغداد کمک بگیر.

او از پزشکان بغداد دعوت به عمل آورد، و آنها مدتی طولانی در حله مرا تحت معالجه قرار دادند اما سودی نبخشید.

تا این که به او گفتند: او را به قبه شریف منسوب به امام زمان(علیه السلام) در حله ببر تا شفا یابد.

شبی همراه مادر بزرگم به زیر گنبد شریف حضرت(علیه السلام) مشرف شده و در آنجا بیتوته کرده بودم، ناگاه به دیدار حضرت موفق شدم.

حضرت رو به من کرد و فرمود: برخیز!

عرض کردم: آقا جان! يك سال است که نمی توانم از جا برخیزم.

فرمود: برخیز! به اذن خدا.

و مرا برای برخاستن یاری نمودند.

هنگامی که مردم از شفای من مطلع شدند چنان برای ملاقاتم هجوم آوردند که چیزی نمانده بود که کشته شوم.

آنها تمام لباس هایم را به عنوان تبرک تکه پاره کردند، و بر من لباس دیگری پوشانیدند، آنگاه به خانه باز گشتم، و

لباس خود را عوض کرده و لباس آن ها را برایشان فرستادم. [91]

اهل خیری افتاده؛ و عنایت مولا!

سید علی بن عبد الحمید می گوید:

سال 789 هجری است، خانه ای که من در آن زندگی می کنم همسایه دیوار به دیوار بارگاه حضرت علی(علیه السلام) در نجف است. سال ها پیش مردی در این خانه زندگی می کرد که مشهور به خیر و صلاح، و معروف به «حسین مدلل» بود، و صاحب عیال و فرزند بود.

او در پی عارضه ای فلج شده و قدرت تحرك خود را از دست داد. مدت زیادی از این بیماری در رنج و زحمت به سر می برد، شدت فلج او آن چنان بود که برای انجام امور ضروری خویش نیاز به همسر خود داشت، و همسر او کارهای ضروری او را انجام می داد، ولی در اثر طولانی شدن دوران بیماری، خانواده اش از این زندگی به تنگ آمدند.

از سوی دیگر؛ چون او نمی توانست کار کند و مخارج زندگی خود را تأمین نماید به همین خاطر بسیار مقروض شد. مشکلات جسمی و روحی او در خانه از يك سو، و احتیاج به مردم از سوی دیگر، او را در مقابل طلب کاران در وضعیّت بدی قرار داده بود.

او در شبی از شبهای سال 720 هجری، همسر و فرزندانش را که همه در خواب بودند بیدار می کند. يك چهارم از شب گذشته بود، وقتی آن ها با هراس برمی خیزند خانه را مملو از نوری خیره کننده می یابند و از او می پرسند: چه خبر است؟

او می گوید: امام زمان(علیه السلام) تشریف آورده و فرمود: ای حسین برخیز!

عرض کردم: آقا جان! نمی بینید که نمی توانم برخیزم؟

حضرت دست مرا گرفته و از جا بلند نمود، حالا همین طور که می بینید صحیح و سالم هستم.

آنگاه حضرت فرمود: من هر شب از این کوچه به زیارت جدّم امیرالمؤمنین(علیه السلام) می روم و تو هر شب آن را قفل کن!

عرض کردم: مطیع خدا و شما هستم مولا جان!

آن گاه به زیارت امیرالمؤمنین(علیه السلام) تشریف بردند.

آن کوچه اکنون نیز در نجف مشهور است و مردم در مواقع مشکلات برای رفع گرفتاری های خود برای آن جا نذر

می کنند و به برکت وجود امام زمان(علیه السلام) هیچ گاه ناامید نمی شوند. [101]

جنگ صفین؛ و یاری امام زمان (علیه السلام)

محی الدین اربلی می گوید:

نزد پدرم نشسته بودم، مردی را کنار او دیدم که چرت می زد، ناگهان عمامه اش افتاد و زخم بزرگی که در سر داشت؛ نمایان شد.

پدرم از او پرسید: این زخم چیست؟

گفت: زخمی است که در جنگ صفین برداشته ام!

ما گفتیم: چه می گویی؟ قرن ها است که از واقعه صفین می گذرد؟

او گفت: در سفری با شخصی همسفر شدم، در راه مصر بودیم، در غزه⁽¹¹¹⁾ با او در مورد جنگ صفین صحبت می کردم او گفت: اگر من آن زمان در جنگ صفین حضور داشتم شمشیرم را از خون علی(علیه السلام) و یارانش سیراب می نمودم.

من در پاسخ گفتم: من هم اگر در آن ایام بودم شمشیرم را از خون معاویه و یارانش سیراب می نمودم. حالا هم دیر نشده است من و تو می توانیم با هم در دفاع از علی(علیه السلام) و معاویه بجنگیم.

در این اثنا، حالت جدی به خود گرفته و با هم در آویختیم، معرکه عجیبی برپا کردیم، ضربات کاری شمشیر میان من و او رد و بدل شد، من از ناحیه سر مجروح شده و در اثر آن، از هوش رفتم. از خود بی خود شدم و افتادم و نفهمیدم چقدر طول کشید، ناگاه احساس کردم که کسی مرا با گوشه نیزه ای بیدار می کند.

چشمانم را گشودم، او از اسب پایین آمد و بر زخم سرم دستی کشید. احساس کردم که دیگر دردی ندارم. آن گاه رو به من کرد و فرمود: همین جا باش تا بیایم.

ناگهان از مقابل دیدگانم ناپدید شد، مدتی نگذشت که دیدم سر بریده دشمنم را در دست گرفته و چهار پایان او را با خود می آورد.

وقتی به نزد من رسید فرمود: این سر دشمن تو است، چون تو ما را یاری کردی ما نیز تو را یاری کردیم. چنان که خداوند کسی که او را یاری کند او را یاری می نماید.

عرض کردم: شما که هستید؟

فرمود: مرحوم دبن حسن. و هر که از تو در مورد زخم سرت پرسید بگو: در جنگ صفین مجروح شده ای. [121]

130

علوی واقعی اوست!

حسن بن محمد بن قاسم گوید

در یکی از محلات اطراف کوفه که «حمالیه» نام داشت با شخصی به نام عمّار درباره امام زمان (علیه السلام) گفت و گو می کردم.

او گفت: روز قافله ای از قبیله طیّ به کوفه آمد، آنها از ما خرید نمودند، من به یکی از کارگرانم گفتم: برو ترازو را از خانه آن علوی بیاور!

رییس قافله که مردی تنومند بود گفت: آیا این جا علوی نیز هست؟

گفتم: چه می گویی؟ بیشتر اهل کوفه سادات علوی هستند!

او گفت: علوی واقعی همانی بود که ما در بیابان مجاور آن شهر دیدیم.

گفتم: ماجرا چیست؟

گفت: ما در حدود 300 نفر یا کمتر اسب سوار بودیم که از جایی گریختیم. سه روز در بیابان تشنه و گرسنه بدون هیچ آذوقه ای سرگردان بودیم تا این که عده ای گفتند: بهتر است قرعه کشی کرده و یکی از اسب ها را بکشیم.

همه این پیشنهاد را پذیرفتیم. وقتی قرعه کشیده شد به نام اسب من افتاد. من قبول نکردم و گفتم: که شما تقلّب نموده اید.

دوباره قرعه کشی نمودند و باز به نام اسب من افتاد، باز من آن ها را متهم به تقلّب نمودم. اما در مرتبه سوم که در عین ناباوری مجدداً قرعه به نام اسب من افتاد مجبور شدم که قبول کنم.

بسیار ناراحت بودم، زیرا اسبم حداقل هزار دینار ارزش داشت، و آن را از پسرم بیشتر دوست داشتم. گفتم: اجازه بدهید کمی در اطراف با اسبم سواری کنم، زیرا تاکنون دشتی چنین هموار ندیده ام.

گفتند: اشکالی ندارد، سوار اسبم شدم، حدود يك فرسخ تاختم به تلی رسیدم که کنیزی در دامنه آن مشغول جمع آوری هیزم بود. از او پرسیدم که کیستی؟ و از کدام خانه ای؟

او گفت: من کنیز سیدی هستم که در این وادی سکونت دارد.

بعد بلا فاصله از آنجا دور شد. من عباي خود را به علامت بشارت و شادمانی بر سر نیزه کردم. آنگاه به طرف یارانم تاختم و به آن ها گفتم: مژده بدهید! گروهی از مردم در نزدیکی ما زندگی می کنند.

همگی به طرف آن تل حرکت کردیم، وقتی به آن جا رسیدیم خیمه ای را دیدیم که در وسط آن وادی برپا شده بود، مردی که از همه زیباتر به نظر می رسید با چهره ای باز در حالی که گیسوانش آویخته بود و لبخندی بر لب داشت در کنار خیمه ایستاده بود.

وقتی به او نزدیک شدیم، به ما خوش آمد گفت.

من گفتم: ای آبروی عرب! ما تشنه ایم.

او کنیز خود را فرا خواند و گفت: هرچه آب داری بیاور!

آن کنیز دو ظرف پر از آب آورد. آن مرد یکی از آن ها را گرفت کمی نوشید و دست خود را به آب زد و آن را به ما داد. همه 300 نفر ما يك به يك از همان يك ظرف نوشیدیم و سیراب شدیم. وقتی ظرف را باز گرداندند، دیدیم که هنوز کاملاً پر است.

وقتی سیراب شدیم گفتیم: ای آبروی عرب! ما گرسنه ایم.

او خود وارد خیمه شد و سبدي را که مملو از غذا بود بیرون آورد، و آن را در مقابل ما نهاد و دست خود را به آن زد و فرمود: ده نفر ده نفر جلو بیایید.

ده نفر ده نفر مشغول خوردن غذا شدیم و همه کاملاً سیر شدیم، سوگند به خدا! هنوز سبدي کاملاً پر مانده بود.

آنگاه رو به او نمودیم و گفتیم: اگر اجازه می فرمایید می خواهیم به راهی که قصد آن را داریم برویم.

او با دست خود به شاهراهی اشاره کرد و فرمود: منظورتان این راه است؟

[ما تعجب کردیم، زیرا اصلاً هدف مشخصی نداشتیم و راه را نمی شناختیم و فقط برای این که او نفهمد که ما فراری

هستیم چنین گفتیم. اما او راه نجات را به ما نشان داد]

از او خداحافظی نمودیم، وقتی کمی دور شدیم یکی از افراد گفت: شما از خانه و خانواده دور شده اید که چیزی به دست بیاورید حالا که به همه چیز رسیده بودید چرا آن را تصرف نکردید؟

[منظور او آن بود که بازگردیم و آن مرد را غارت کنیم]، گروهی موافق و گروهی مخالف بودیم، در نهایت تصمیم گرفتیم که او را غارت کنیم.

بازگشتیم. وقتی ما را دید که بازگشته ایم شمشیر خود را حمایل نموده، نیزه اش را به دست گرفت، بر اسب خاکستری سوار شد و در گوشه ای ایستاد و فرمود: چه خیال بدی در سر دارید؟ بدانید که زشتی آن به خود شما بازخواهد گشت.

گفتیم: درست حدس زده ای، و هرچه دلمان می خواست به او گفتیم.

آنگاه چنان خشمگین شد که از خشم او همه به وحشت افتادیم، سپس خطی بین ما و خود کشید و فرمود: به جدم رسول الله (صلی الله علیه وآله وسلم) قسم! هر که از این خط بگذرد گردن او را خواهیم زد.

از صدای او چنان ترسیدیم که همه پا به فرار گذاشتیم. به خدا قسم! که علوی واقعی او بود، نه اینان که اینجا هستند. [13]

[1]- کشف الغمة اربلی، ج 3، ص 296 - 300، فی معجزات صاحب(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 61 - 65.

[2]- کشف الغمة، ج 3، ص 300 و 301، فی معجزات صاحب7; بحار الانوار، ج 52، ص 65.

[3]- بحار الانوار، ج 52، ص 66.

[4]- حاجز بن یزید معروف به الوشاء: یکی از وکلای ناحیه مقدّسه بود، رجوع شود به تنقیح المقال، ج 3، ص 241.

[5]- کمال الدین، ج 2، ص 475 و 476، من شاهد القائم(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 67 و 68.

[6]- بحار الانوار، ج 52، ص 68 - 70.

[7]- بحار الانوار، ج 52، ص 70 و 71.

[8]- بحار الانوار، ج 52، ص 71 - 73.

[9]- بحار الانوار، ج 52، ص 73.

[10]- بحار الانوار، ج 52، ص 74.

[11]- اسم محلی است در فلسطین.

[12]- بحار الانوار، ج 52، ص 75.

[13]- بحار الانوار، ج 52، ص 75 - 77.

دوست واقعی ما!

«ابو طیب» احمد بن محمد بن بطه می گوید:

هرگاه به زیارت مرقد امام حسن عسکری(علیه السلام) - که در سامرا در منزل مسکونی خود حضرت(علیه السلام) می باشد - می رفتم، از پشت پنجره زیارت نامه می خواندم و داخل خانه نمی شدم، معتقد بودم تا خودشان اجازه نفرموده اند، نباید وارد خانه شوم.

یک روز عاشورا، درست هنگام ظهر وقتی خورشید به شدت می تابید، به قصد زیارت امام حسن عسکری(علیه السلام) به راه افتادم، کوچه های شهر خلوت بود و هیچ کس دیده نمی شد. من ترسیدم که مبادا دزدی یا مردم آزاری سر راهم سبز شود و هیچ کس نباشد که به دادم برسد.

به دیواری که همیشه از آن جا به باغ کنار شهر می رفتم، رسیدم. از همان جا که چندان دور نبود می توانستم به راحتی آستانه مبارک حضرت(علیه السلام) را ببینم. مردی را دیدم که کنار در نشسته بود. در حالی که پشتش به من بود. گویا دفتری را مطالعه می کرد.

کمی نزدیک تر که شدم، بدون این که به طرف من برگردد، گفت: ای ابو طیب! کجا می روی؟

ایستادم و تأمل کردم. صدایش آشنا بود. به نظرم آمد که او باید «حسین بن علی بن ابی جعفر بن رضا(علیه السلام)» باشد و آمده است تا برادر خود را زیارت کند.

گفتم: آقا جان! الآن خود می رسم. اجازه بدهید از پنجره، امام(علیه السلام) را زیارت کنم.

همین که به طرف خانه امام حسن عسکری(علیه السلام) متوجه شدم، گفتم: چرا داخل نمی شوی؟

و من همین طور که به راهم ادامه می دادم، گفتم: خانه صاحب دارد و من بی اجازه داخل نمی شوم.

او گفت: آیا با این که تو دوست واقعی و حقیقی ما اهل بیت هستی، تو را از داخل شدن منع می کنیم؟ داخل شو!

من بدون این که به طرف او برگردم تا چهره اش را ببینم، رد شدم و مقابل در ایستادم بدون این که این سخن را قبول کنم.

هیچ کس آن جا نبود، در هم بسته بود، هرچه کردم، حال زیارت پیدا نکردم و نتوانستم مثل همیشه زیارت نامه بخوانم. ناخودآگاه سراغ خادم خانه که مردی از اهالی بصره بود، رفتم، و از او خواستم در را باز کند تا داخل شوم. آن گاه برای اولین بار وارد خانه شدم احساس می کردم که اجازه دارم.^[1]

من بقیة الله در زمین هستم!

احمد بن اسحاق قمی می گوید:

به حضور امام حسن عسکری(علیه السلام) رسیدم. می خواستم از ایشان سؤال کنم که جانشین آن امام همام (علیه السلام) کیست؟

بدون این که سؤال خود را بپرسم، حضرت(علیه السلام) خود فرمود:

ای احمد بن اسحاق! خداوند از زمان خلقت آدم(علیه السلام) تاکنون، زمین را از حجت خویش خالی نگذاشته و تا قیامت نیز چنین خواهد بود تا به واسطه او بلا از اهل زمین دور ماند، و باران نازل شود، و زمین برکات خود را خارج کند.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! امام و خلیفه بعد از شما کیست؟

آن گاه امام حسن عسکری(علیه السلام) از جا برخاست و وارد اتاق شد و در حالی که پسر بچه ای را که سه سال بیش تر نداشت در آغوش گرفته، خارج شد؛ چهره آن طفل چون ماه شب چهارده می درخشید.

امام(علیه السلام) فرمود: ای احمد بن اسحاق! اگر نبود کرامتی که در نزد خدا و حجج الهی داشتی، فرزندم را به تو نشان نمی دادم. او هم نام و هم کنیه رسول خدا(صلی الله علیه وآله وسلم) است، و زمین را آن گاه که از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد می کند.

ای احمد بن اسحاق! او در این اُمت مانند حضرت خضر(علیه السلام) و ذی القرنین می باشد؛ خداوند او را از دیده ها غایب می کند، و هیچ کس غیر از آن ها که بر عقیده به امامت ثابتند و برای تعجیل در فرجش دعا می کنند، از مهلکه غیبت او رهایی نمی یابند.

عرض کردم: مولا جان! آیا علامتی هست که قلبم به آن اطمینان پیدا کند؟

در این هنگام، آن پسر بچه به زبان عربی فصیح گفت: من بقیة الله در زمین، و انتقام گیرنده از دشمنان خدا هستم. پس از این که به طور آشکار مشاهده کردی، علامتی را جست و جو مکن!

آن روز خوشحال و شاد از محضر امام(علیه السلام) خارج شدم. فردا دوباره به حضور امام(علیه السلام) شرفیاب

گردیدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! از آنچه به من ارزانی فرمودی بسیار مسرور شدم، اما آن سنت جاریه ای که فرمودی از خضر(علیه السلام) و ذی القرنین در ایشان موجود است، چیست؟

امام(علیه السلام) فرمود: غیبت طولانی او است.

عرض کردم: مگر غیبت او باید طولانی شود؟

فرمود: آری! قسم به خدا! آن قدر طولانی می شود که اکثر آنهایی که قایل به وجود او خواهند بود از عقیده خود باز خواهند گشت، و جز آنهایی که خداوند از آن ها به ولایت ما پیمان گرفته است، و ایمان را در قلب های آنها تثبیت نموده و آن ها را به روحی از ناحیه خویش تأیید فرموده، کسی در این اعتقاد باقی نمی ماند.

ای احمد بن اسحاق! این امری است از امور الهی و سرّی است از اسرار خدا، و غیبی است از اخبار پنهان خدا. آنچه را که به تو رساندم، نگه دار و پنهان نما و از شاگردان باش و فردای قیامت در اعلا علیین در کنار ما باش!^[21]

105

صاحب الامر کیست؟

یعقوب بن منفوس - یا منقوش - می گوید:

به حضور امام حسن عسکری(علیه السلام) رسیدم. حضرت(علیه السلام) در سکوی جلوی خانه نشسته بود. در سمت راست ایشان اتاقی که بود پرده ای ریشه دار مقابل آن آویخته شده بود.

عرض کردم: آقا جان! صاحب الامر کیست؟

فرمود: پرده را کنار بزن!

وقتی پرده را کنار زدم، پسر بچه ای به سوی ما آمد که حدوداً پنج - یا ده یا هشت - ساله به نظر می آمد. پیشانی اش گشاده و چهره اش سپید و حدقه چشمانش درخشان بود، و کف دست ها و زانوانش پر و محکم، و خالی بر گونه راست داشت، و موی سرش کوتاه بود.

امام حسن عسکری(علیه السلام) او را روی زانو نشانده و فرمود: صاحب الامر شما این است.

سپس برخاست و به او فرمود: فرزندم! تا وقت معلوم برو داخل.

او هم داخل خانه شد در حالی که چشمهایم او را بدرقه می کرد.

آن گاه حضرت(علیه السلام) فرمود: ای یعقوب! نگاه کن، بین چه کسی در خانه است؟

وقتی داخل شدم کسی را ندیدم!^[31]

بایست و تکان نخور!

ضوء بن علی عجللی می گوید:

مردی ایرانی را دیدم که می گفت: به سامرا رفتم وقتی مقابل منزل امام حسن عسکری(علیه السلام) رسیدم، بدون این که اجازه ورود بگیرم، امام(علیه السلام) مرا از داخل خانه فرا خواند.

داخل شدم و سلام نمودم، حضرت(علیه السلام) فرمود: ای ابو فلان! حالت چطور است؟ بنشین!

آن گاه از تمام مردان و زنان فامیلم پرس و جو کرد و فرمود: چه شد که آمدی؟

عرض کردم: به خاطر علاقه ای که به شما داشتم.

فرمود: همین جا بمان!

من نیز همراه خدمتکاران همان جا ماندم. روزی از خرید حوائج خانه بازگشتم مثل همیشه بدون این که اجازه بگیرم داخل اتاق مردان شدم.

ناگاه صدای حرکت کسی را شنیدم، حضرت(علیه السلام) بانگ زد: بایست و تکان نخور!

من نه جرأت بازگشت داشتم و نه جسارت این که قدمی به جلو بردارم. همان جا خُشکم زد، در این حال، کنیزی از اتاق خارج شد در حالی که چیزی را در پارچه ای پیچیده بود. پس از آن حضرت(علیه السلام) فرمود: داخل شو!

وقتی وارد شدم، امام(علیه السلام) دوباره آن کنیز را فرا خواند و فرمود: آنچه را که با خود داری نشان بده!

وقتی پارچه را گشود، پسر بچه ای را دیدم که صورتش سپید بود. وقتی تنش را عریان کرد، خط موئی سبز رنگ را دیدم که به سیاهی نمی زد و از ناف تا سینه اش روییده بود.

آن گاه امام(علیه السلام) فرمود: این صاحب الامر شماست.

آنگاه به آن کنیز فرمود تا او را بردارد و ببرد. از آن پس، تا زمان وفات امام حسن عسکری(علیه السلام) او را ندیدم.

به آن مرد ایرانی گفتم: به نظر تو، او در آن هنگام چند سال داشت؟

در جستجوی او!

ابو سعید، غانم بن سعید هندی می گوید:

من اهل کشمیر هندوستان هستم، من به همراه سی و نه نفر دیگر در خدمت پادشاه هند بودم، همه ما تورات و انجیل و زبور را خوانده بودیم. به همین دلیل از مشاوران او به شمار می آمدیم.

روزی پادشاه از ما درباره حضرت محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) سؤال کرد.

گفتیم: نام او را در کتاب های خودمان یافته ایم.

برای این که او را به طور آشکار ملاقات کنیم تصمیم گرفته شد که من برای یافتن او آماده سفر شوم.

برای این کار مقدار زیادی پول به همراه برداشته و به راه افتادم. در راه گروهی از تُرکان مرا غارت کردند. با همان وضع به کابل رفتم و از آن جا به طرف بلخ حرکت کردم.

وقتی به بلخ رسیدم نزد امیر آن شهر رفتم، امیر بلخ مردی به نام «ابن ابی شور» - همان داود بن عباس بن ابی اسود - بود، خود را معرفی نمودم و علت سفرم را بازگو کردم.

او تمام فقها و علما را برای گفت و گو با من جمع کرد. من از آن ها پرسیدم: محمد کیست؟

پیامبر ما، محمد بن عبدالله(صلی الله علیه وآله وسلم) است.

- از کدام خاندان است؟

- از قریش.

- البته این مهم نیست. جانشین او کیست؟

- ابوبکر.

- ما در کتاب های خودمان خوانده ایم که جانشین او پسر عمویش و دامادش و پدر فرزندانش می باشد.

- ای امیر! این مرد از شرك به كفر رسیده است و باید گردنش زده شود.

- من به دینی چنگ زده ام که جز با بیان روشن آن را رها نخواهم کرد.

آن گاه امیر شخصی به نام «حسین بن شکیب» را فرا خواند و گفت: ای حسین! با این مرد مناظره کن!

حسین گفت: در اطراف تو فقها و علمای زیادی هستند آن ها را برای مناظره با او بفرست!

امیر گفت: به تو دستور می دهم که با او مناظره کرده و با دوستی و لطف با او رفتار کنی.

آن گاه حسین مرا به گوشه ای برد. از او درباره حضرت محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) سؤال کردم.

او گفت: همان طور که به تو گفته اند: او پیامبر ما است جز این که خلیفه به حق او پسر عمویش علی بن ابی طالب

(علیه السلام) است که همسر دخترش فاطمه(علیها السلام) و پدر دو فرزند او حسن و حسین(علیهما السلام)

می باشد.

آن گاه من گفتم: «أشهد أن لا إله إلا الله و أنّ محمّداً رسول الله».

سپس به نزد امیر رفتم و اسلام آوردم. او مرا به حسین سپرد تا معالم دینم را از او فرا بگیرم.

روزی به حسین گفتم: ما در کتاب های خودمان خوانده ایم که هیچ خلیفه ای قبل از آن که خلیفه بعد از خود را تعیین

کند رحلت نمی کند. خلیفه بعد از علی(علیه السلام) که بود؟

او گفت: حسن(علیه السلام) و پس از او حسین(علیه السلام). سپس يك يك ائمه را نام برد تا به امام حسن

عسکری(علیه السلام) رسید آنگاه گفت: برای دانستن و شناختن خلیفه بعد از او باید به جست و جو پردازی;

من به امید یافتن جانشین امام حسن عسکری(علیه السلام) از بلخ خارج شدم.

مدتی با شخصی که مدعی بود او نیز در جست و جوی قائم آل محمد(علیه السلام) است همراه بودم، اما بعضی

اخلاق او ناخوشایند بود، به همین دلیل او را ترك کردم.

از بغداد به مدینه رفتم، مدتی در مدینه ماندم. از هر که سؤال می کردم، مرا از پیگیری موضوع منع می کرد. تا این که

روزی پیرمردی از بنی هاشم را دیدم که «یحیی بن محمد عریضی» نام داشت او گفت: آنچه تو در جست و جوی آن

هستی در «صریاء» است.

من به صریاء رفتم، در دهلیزی جاروب شده روی سکویی نشسته بودم که غلام سیاهی بیرون آمد و به من گفت:

برخیز و از این جا برو!

گفتم: نمی روم.

او وارد خانه ای شد و پس از مدتی خارج شد و گفت: داخل شو! و مولایت را اجابت کن.

من به همراه او وارد خانه ای شدم که دارای اتاقهای متعدّد و باغچه های بسیار بود. امام(علیه السلام) را دیدم که در وسط حیاط نشسته است. وقتی نظر مبارکش به من افتاد، با زبان هندی سلام کرد و مرا به نامی که هیچ کس به جز بستگانم در کابل از آن اطلاع نداشتند، مورد خطاب قرار داد، و از سی و نه نفر دیگر که در هند جزء مشاوران پادشاه بودند پرسید، و نام يك يك آن ها را بیان نمود.

آن گاه فرمود: می خواهی امسال با اهل قم، به حجّ مشرف شوی. امسال نرو! و به خراسان بازگرد و سال بعد مشرف شو!

عرض کردم: آقا جان من هزینه سفر خود را تمام کرده ام، مقداری هزینه راه به من عنایت بفرمایید!

حضرت(علیه السلام) فرمود: دروغ می گویی. و به خاطر همین دروغ تمام اموالت را به زودی از دست می دهی.

با این حال، کیسه ای به من عطا کرد که مقداری پول در آن بود و فرمود: این را هزینه راحت کن! وقتی به بغداد رسیدی، به خانه کسی مرو! و آنچه را دیده ای به کسی بازگو مکن!

از خدمت حضرت مرخص شدم. چیزی نگذشت که آنچه از اموال با خود داشتم همه ضایع شد، و تنها آنچه حضرت(علیه السلام) عطا فرموده بود، باقی ماند. به خراسان رفتم. سال بعد به قصد حجّ، بدون این که به قم بروم حرکت کردم. وقتی دوباره به همان خانه رفتم، کسی را آن جا نیافتم!^[5]

پنداشتی که تو را نمی بینم!؟

حسن بن وحناء نصیبی می گوید:

پنجاه و چهار بار به سفر حجّ مشرفّ شده بودم. سفر آخری بود، شبی زیر ناودان کعبه در سجده مشغول دعا و تضرّع بودم که شخصی مرا تکان داد و گفت: برخیز! ای حسن بن وحناء.

هنگامی که برخاستم، کنیز رنگ پریده و نحیفی را دیدم که حدوداً چهل سال یا بیش تر سن داشت.

در این فکر بودم که او کیست؟ و از من چه می خواهد؟ ناگاه در مقابل من به راه افتاد، من نیز بی اختیار بدون این که از او سؤالی کنم به دنبال او به راه افتادم.

به اتّفاق به خانه حضرت خدیجه(علیها السلام) رسیدیم. وارد حیاط شدیم، در يك طرف، اتاقی بود که در ورودی آن وسط حیاط قرار داشت و از سطح زمین کمی بالاتر بود. او با عبور از چند پله چوبی که از جنس ساج بودند، وارد اتاق شد. چند لحظه بعد صدایی مرا فرا خواند: ای حسن! بیا بالا!

وقتی از پله ها بالا رفتم و در آستانه در قرار گرفتم، چشمم به جمال عالم آرای یوسف زهرا(علیها السلام) افتاد.

حضرت(علیه السلام) فرمود: ای حسن! چنین می پنداری که تو را نمی بینم؟ به خدا قسم! در تمام اوقاتی که در حجّ بودی، من با تو بودم.

آن گاه يك به يك تمام حالات و لحظات و کیفیّت اعمال مرا در طول حجّ برشمرد. چنان که من از شنیدن آن ها بیهوش به خاک افتادم. نمی دانم چقدر آن حال به طول انجامید که لذّت تماس دست های حضرت(علیه السلام) را احساس کردم. برخاستم و دوباره به سیر جمال بی مثال محبوب گمشده خویش پرداختم.

امام(علیه السلام) فرمود: ای حسن! به مدینه برو و در خانه امام جعفر صادق(علیه السلام). که خالی از سکنه است - بمان و فکر خوراک و پوشاک هم نباش، که به تو خواهد رسید.

آن گاه دفتری به من عنایت فرمود که در آن دعای فرج و دستور نماز آن مندرج بود. فرمود: این گونه دعا کن و برای من نماز بخوان! آن را به کسی غیر از شیعیان حقیقی من نشان مده! خداوند تو را موفق نماید.

عرض کردم: مولا جان! آیا بعد از این شما را نمی بینم؟

فرمود: چرا، اگر خدا بخواهد.

با این همه، امتثال امر ولایت کردم، و دل به فراق و هجران نهاده بازگشتم.

به مدینه رفتم و در خانه امام جعفر صادق(علیه السلام) ماندم. روزها بیرون خانه مشغول بودم. هنگام شب که برای افطار بازمی گشتم ظرف چهارگوشی را که همیشه آن جا بود پر از آب گوارا می یافتم، و کنار آن قرص نانی که روی آن هر غذایی که در طول روز هوس نموده بودم؛ نهاده شده بود.

وقتی به قدر کافی سیر می شدم مابقی را شبانه به فقرا صدقه می دادم که مبادا کسی متوجه شود. همین طور لباس تابستانی ام هنگام تابستان، و لباس زمستانی ام را هنگام زمستان می رسید.

بعد از افطار می خوابیدم، هر روز هم قبل از خارج شدن از خانه، آب آورده و اطراف را جاروب می کردم و کوزه آب را خالی می کردم. [61]

من قائم آل محمد هستم!

احمد بن فارس ادیب می گوید:

در همدان طایفه ای زندگی می کردند که معروف به «بنی راشد» بودند، و همه آنها شیعه بوده و پیرو مذهب امامیه بودند. کنجکاو شدم و پرسیدم: چطور بین همه اهل همدان فقط شما شیعه هستید؟

پیرمردی که ظاهر الصلاح و متشخص به نظر می رسید، گفت: جدّ ما راشد که - طایفه ما به او منسوب است - سالی به حجّ مشرف شد، وی پس از بازگشت از سفر، قصه خود را چنین نقل کرد:

هنگام بازگشت، چند منزل در بیابان پیموده بودیم که از شتر فرود آمدم تا کمی پیاده روی کنم. مدت زیادی پیاده حرکت کردم تا این که خسته شدم. پیش خود گفتم: بهتر است برای استراحت و خواب، کمی توقف کنم، آنگاه که انتهای قافله به نزد من رسید، برمی خیزم.

به همین جهت، خوابیدم، وقتی بیدار شدم دیدم هنگام ظهر است و خورشید به شدت می تابد و هیچ کس دیده نمی شود. ترسیدم؛ نه جاده دیده می شد و نه ردّ پایی مانده بود. ناچار به خدا توکل کردم و گفتم: به هر طرف که او بخواهد می روم!

هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که به منطقه ای سبز و خرم رسیدم، گویا آن جا به تازگی باران باریده خاکش معطر و پاک بود. در میان آن باغ، قصری بود که چون شمشیر می درخشید.

با خود گفتم: خوب است که این قصر را که قبلاً ندیده و وصف آن را از کسی نشنیده ام، بهتر بشناسم. به طرف آن رفتم. وقتی مقابل در قصر رسیدم، دیدم دو نفر خادم که سفید پوست هستند آن جا ایستاده اند.

سلام کردم، آن ها با لحن زیبایی پاسخ دادند و گفتند: بنشین که خداوند خیری به تو عنایت فرموده است.

یکی از آن ها وارد قصر شد. بعد از اندک زمانی، بازگشت و گفت: برخیز و داخل شو!

وقتی وارد قصر شدم، ساختمانی را دیدم که تا آن زمان عمارتی بدان زیبایی و نورانیت ندیده بودم. خادم پیشتر رفت و پرده اتاقی را کنار زد و گفت: وارد شو!

وارد اتاق شدم. جوانی را دیدم که چهره اش همچون ماه در شب تاریک می درخشید، بالای سرش شمشیر بلندی از سقف آویزان بود که فاصله کمی با سر مبارک او داشت.

سلام کردم و او با مهربانی و زیباترین لحن پاسخ داد و پرسید:

آیا مرا می شناسی؟

- نه والله.

- من قائم آل محمد(علیهم السلام) هستم که در آخر الزمان با همین شمشیر - اشاره به آن شمشیر کرد - قیام می کنم، و زمین را بعد از آن که انباشته از ظلم و جور شده باشد، پر از عدل و داد می کنم.

با شنیدن این کلمات نورانی، به پای حضرت(علیه السلام) افتادم و صورت به خاک پای مبارکش می ساییدم.

- فرمود: این کار را مکن! سرت را بلند کن! تو فلانی از ارتفاعات همدان نیستی؟

- آری! ای آقا و مولایم!

- دوست داری که به نزد خانواده ات بازگردی؟

- آری! مولایم، می خواهم مزده آنچه را که خداوند به من ارزانی داشته، به آنها برسانم.

آن گاه حضرت به آن خادم اشاره کرد. او دست مرا گرفت و کیسه پولی به من داد و با هم از خدمت امام(علیه السلام) مرخص شدیم. چند قدم که رفتیم. سایه ها و درختان و مناره مسجدی را دیدم. او گفت: آیا این جا را می شناسی؟

گفتم: نزدیک همدان شهری است که «اسد آباد» نام دارد. این جا شبیه آن جا است.

او گفت: این جا «اسد آباد» است. برو! که هدایت یافتی و واقعاً راشد شدی!

من که به منظره پیش روی خود خیره شده بودم، وقتی بازگشتم، او را ندیدم. وارد «اسد آباد» شدم. به کیسه نگاه کردم، پنجاه و چهار سکه طلا در آن بود و تا زمانی که آن ها را داشتیم خیر به ما روی می آورد. (171)

دعوت مولای خود را بپذیرید!

علی بن سنان موصلی می گوید:

بعد از رحلت امام حسن عسکری(علیه السلام) عده ای از مردم قم به سامرا آمدند، آنها اموالی را به همراه خود آورده بودند که می خواستند به امام(علیه السلام) تحویل دهند، و این رسم همه ساله آن ها بود که هر سال برای پرداخت وجوهات به سامرا می آمدند.

این بار نیز در حالی که از رحلت امام(علیه السلام) اطلاعی نداشتند بار سفر به سامرا را بستند.

وقتی سراغ حضرت(علیه السلام) را گرفتند و دانستند که ایشان به قرب الهی واصل شده اند، پرسیدند: وارث او کیست؟

مردم گفتند: برادرش جعفر [کذاب].

پرسیدند: او اکنون کجا است؟

گفتند: برای گردش و تفریح بیرون رفته است، و اکنون سوار بر قایقی بر روی رودخانه دجله مشغول باده خواری است، و گروهی از نوازندگان هم او را همراهی می کنند.

آن ها به همدیگر نگاه کردند و باهم مشورت نمودند و گفتند: این ها صفات امام(علیه السلام) نیست.

یکی از آن ها گفت: بهتر است که بازگردیم و این اموال را به صاحبان شان بازگردانیم.

یکی از آن ها که ابو العباس محمد بن جعفر حمیری قمی نام داشت، گفت: بهتر است بمانیم تا این مرد - که می گویند وارث امام است - بازگردد و به درستی، در مورد صحت موضوع تحقیق کنیم.

وقتی جعفر [کذاب] بازگشت، نزد او رفته و بر او سلام کردند و گفتند:

آقا جان! ما مردمی از شهر قم هستیم. عده ای از شیعیان و مردمان دیگر قم نیز همراه ما هستند. وجوهاتی را برای مولای خودمان، امام حسن عسکری(علیه السلام) آورده ایم.

- آن ها کجا است؟

- نزد ما است.

- آن ها را نزد من بیاورید!

- این اموال معمولاً خبری شگفت انگیز دارند.

- خبر چیست؟

- این اموال به تدریج جمع آوری شده است، بدین ترتیب که هر شیعه مؤمنی يك یا دو سگّه طلا در کیسه ای نهاده و آن را مهر و موم نموده است. ما هرگاه به خدمت امام حسن عسکری(علیه السلام) مشرف می شدیم، ایشان مشخصات تمامی کیسه ها را از مقدار وجه گرفته تا نام صاحب آن و نشان مهرش، همه را می فرمودند.

- دروغ می گویند. برادر من چنین نمی کرد. این علم غیب است.

وقتی آن ها سخن جعفر [کذاب] را شنیدند، به یکدیگر نگاه کردند.

در این حال جعفر [کذاب] گفت: آن اموال را نزد من بیاورید!

آنان گفتند: ما در ازای حمل و تحویل این وجوهات از صاحبان آنها مزد گرفته ایم. و شرعاً موظفیم آن ها را بعد از دیدن نشانه هایی که امام حسن عسکری(علیه السلام) می فرمودند، تحویل دهیم. اگر تو امامی، دلایل خود را ارائه بده و الا ما آن ها را به صاحبانشان باز خواهیم گرداند تا هر طور که خودشان می خواهند عمل کنند.

وقتی جعفر [کذاب] این مطلب را شنید به نزد خلیفه رفت، خلیفه در سامرا بود. از او خواست که وی را در مورد

جانشینی اش حمایت کند و امیدوار بود که این اموال را تصاحب کند!

خلیفه آن ها را احضار کرد و گفت: این اموال را به جعفر بدهید!

آنان گفتند: خداوند امیرالمؤمنین!! را سلامت بدارد، ما مأموریم و در ازای مزدی که گرفته ایم، وکالت این اموال را به عهده داریم. این اموال، امانت مردمی هستند که به ما امر نموده اند که آن ها را تنها پس از دیدن علامت یا نشانه ای - که دلیل بر امامت امام باشد - تحویل دهیم و هر سال این اموال را به امام حسن عسکری(علیه السلام) عرضه

می نمودیم، و ایشان پس از بیان علامت، آن‌ها را از ما تحویل می گرفت.

علامتی را که او ارائه می داد، چه بود؟

تعداد سگه‌ها و صاحبان آنها و دیگر اموال و مقدار آن‌ها را ذکر می نمود. وقتی چنین می فرمود، ما آن‌ها را تحویل می دادیم، و بارها چنین کرده بودیم و این موضوع علامت ما بود. اما ایشان اکنون وفات یافته اند، و اگر این مرد صاحب امر هست، آنچه را که برادرش انجام می داد، انجام دهد، و الا ما آن‌ها را به صاحبانشان بازمی گردانیم.

در این حال، جعفر گفت: یا امیرالمؤمنین! این مردم دروغ گو هستند، و به برادر من دروغی را نسبت می دهند. این علم غیب است.

خلیفه در پاسخ گفت: این‌ها فرستاده مردم هستند، و خداوند فرموده است:

(وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ) [81].

«وظیفه فرستاده تنها ابلاغ پیام است.»

جعفر [کذاب که انتظار شنیدن این سخن را از خلیفه نداشت] مبهوت شد و نتوانست جوابی بدهد.

آن‌گاه آن‌ها گفتند: از امیرالمؤمنین می خواهیم که دستور دهد تا مأموری برای خروج ما از شهر تعیین نماید تا ما را بدرقه کند.

خلیفه نیز دستور داد تا راهنمایی، آن‌ها را مشایعت کند. وقتی از شهر خارج شدند [و آن راهنما بازگشت]، نوجوانی زیبا که به نظر می آمد خادم باشد، مقابل آنها رسید و گفت: ای فلانی پسر فلانی! و ای فلانی پسر فلانی! مولای خود را اجابت کنید!

آن‌ها گفتند: آیا تو مولای ما هستی؟

گفت: پناه بر خدا، من بنده مولای شما هستم.

آن‌گاه با او همراه شدند. او آن‌ها را به سامرا بازگرداند و يك راست به خانه امام حسن عسکری (علیه السلام) برد.

می گویند: وقتی وارد خانه شدیم، فرزند او - یعنی قائم آل محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) - را دیدیم که بر تختی نشسته است. مانند ماه می درخشید، لباسی سبز بر تن داشت. سلام کردیم و ایشان پاسخ فرمود.

آن‌گاه فرمود: اموالی که با خود دارید، مجموعاً فلان دینار است، و فلانی فلان قدر، و فلانی فلان قدر داده است.

و يك همه را برشمردند و اموال دیگر را نیز که پارچه و چیزهای دیگر به همین ترتیب مشخص فرمود. حتی نوع

بارها و چهارپایان خودمان را نیز بیان نمود.

[با مشاهده این دلیل روشن]، سجده شکر به جای آوردیم، و زمین را بوسیدیم. آن گاه سؤالاتی را که داشتیم از حضرت(علیه السلام) پرسیدیم، و ایشان يك يك پاسخ فرمود. آنگاه اموال را تحویل دادیم.

ایشان امر نمودند که از آن به بعد هیچ وجهی را به سامرا نیاوریم. زیرا در بغداد مردی را تعیین خواهند نمود که ما وجوهات را به او بسپاریم و نامه های حضرت(علیه السلام) به دست او به مردم خواهد رسید.

هنگامی که اجازه مرخصی فرمود مقداری اسباب تکفین و تدفین به ابوالعبّاس محمّد بن جعفر قمی حمیری عنایت نموده، فرمود:

خداوند پاداش تو را بزرگ گرداند!

وقتی به گردنه همدان رسیدیم، ابو العباس فوت کرد. از آن به بعد وجوهات را به بغداد نزد نواب مخصوص حضرت(علیه السلام) که نامه های ایشان را به مردم می رساندند، بردیم.^[91]

نوجوان ماه سیما!

محمد بن احمد انصاری می گوید:

گروهی از مفضوه (101) و مقصره (111) کامل بن ابراهیم مدنی را برای مناظره نزد امام حسن عسکری (علیه السلام) فرستادند.

کامل بن ابراهیم می گوید: پیش خود گفتم: به او می گویم: تنها کسی وارد بهشت می شود که اعتقاد مرا داشته باشد!

وقتی خدمت امام حسن عسکری (علیه السلام) مشرف شدم، دیدم پیراهن سفید لطیفی پوشیده است. با خود گفتم: ولی خدا و حجّت او پیراهن لطیف می پوشد و به ما امر می کند که به فکر برادران دینی خود باشیم، و ما را از پوشیدن این گونه لباس ها نهی می کند.

امام حسن عسکری (علیه السلام) تبسمی فرمود و آستین خود را بالا زد و لباس سیاه خشنی را [که زیر آن لباس لطیف پوشیده بود] و با پوست بدنش تماس داشت، نشان داده و فرمود: این را برای خدا، و این را برای شما پوشیده ام!

من با شرمندگی سلام کردم و کنار دری که پرده ای آن را پوشانده بود، نشستم. ناگاه بادی وزید و گوشه ای از آن پرده کنار رفت و نوجوان ماه سیمایی را که حدوداً چهار سال داشت، دیدم. فرمود: ای کامل بن ابراهیم!

از این سخن مو بر تنم راست شد، و به دلم الهام شد که بگویم: لبیک، آقا جان! بفرمایید.

فرمود: نزد ولی خدا و حجّت او آمده ای که بگویی: تنها کسی که اعتقاد تو را داشته باشد، به بهشت می رود؟

گفتم: آری، قسم به خدا! برای همین آمده ام.

فرمود: به خدا قسم! در این صورت عده کمی بهشتی خواهند بود، زیرا تنها گروهی که «حقیّه» نام دارند، وارد بهشت خواهند شد.

عرض کردم: آقا جان! آن ها چه کسانی هستند؟

فرمود: کسانی که علی (علیه السلام) را دوست دارند و به حق او سوگند می خورند، اما حق او و فضل او را نمی دانند.

آن گاه لحظه ای ساکت شده و سپس ادامه دادند:

آمده بودی که درباره اعتقاد مَفَوَّضه سؤال کنی، بدان که آن ها دروغ می گویند. خداوند دل های ما را ظرف مشیت خود قرار داده است که اگر او بخواهد ما نیز خواهیم خواست، چنانچه می فرماید:

(وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ) [12].

«جز آنچه خداوند می خواهد شما نمی خواهید».

آن گاه پرده به حالت اول بازگشت، و من هرچه کردم نتوانستم آن را کنار بزنم.

امام حسن عسکری(علیه السلام) تبسم نموده و فرمود: ای کامل! چرا نشستته ای، مگر حجت بعد از من سؤال را پاسخ نداد؟

من نیز برخاستم و خارج شدم، و از آن پس آن خلف صالح(علیه السلام) را ملاقات نکردم. [13]

112

عجز مأموران خلیفه از دسترسی به آقا!

رشیق، دوستِ مادرانی می گوید:

روزی معتضد، خلیفه عباسی ما را - که سه نفر بودیم - احضار نمود و دستور داد:

هر يك سوار بر اسبی شده و اسبی دیگر را به همراه خود بردارید، و جز توشه مختصری چیزی با خود حمل نکنید، و پنهانی و به سرعت خود را به سامرا برسانید، و به فلان محلّه و فلان خانه بروید. وقتی آن جا رسیدید، غلام سیاهی را می بینید که دم در نشستته است. فوراً وارد خانه شده و هر که را دیدید، سرش را برای من می آورید!

ما طبق دستور حرکت کردیم وقتی به سامرا رسیدیم همان طور که گفته بود در دهلیز خانه غلام سیاهی را دیدیم که بند شلواری را می بافد، از او پرسیدیم: چه کسی در خانه است؟

گفت: صاحبش.

قسم به خدا! هیچ توجهی به ما نکرد، و هیچ واهمه ای ننمود!

وارد خانه شدیم. خانه ای بود همانند خانه امیران لشکر [بسیار مجلل و با شکوه] پرده ای که آویزان بود آن قدر نو و پاکیزه بود که گویی تا آن موقع دست نخورده بود. کسی در خانه نبود. پرده را کنار زدیم، سرای بزرگی را دیدیم که گویی دریایی در بستر آن قرار داشت. و در انتهای سرا حصیری روی آب گسترده شده بود و مردی زیباروی به نماز ایستاده بود و به ما توجّهی نداشت.

ما هیچ وسیله ای برای دسترسی به او نداشتیم، یکی از همراهان ما که احمد بن عبدالله نام داشت خواست وارد سرا شده و گام بردارد که در آب فرو رفت، او در آب دست و پا می زد و ما با مشکل او را بیرون کشیدیم، وقتی نجات یافت و بیرون آمد، از هوش رفت.

ساعتی گذشت و دوست دیگرم تصمیم گرفت که خود را به آب زده و به آن مرد برساند، اما او نیز مانند احمد بن عبدالله آن قدر دست و پا زد که وقتی بیرون کشیدمش بیهوش افتاد، و من نیز هاج و واج مانده بودم.

به صاحب خانه - آن شخص زیبا - گفتم: از خدا و از شما پوزش می طلبم. قسم به خدا! هیچ اطلاعی از موضوع نداشتیم، و نمی دانستیم که برای دستگیری چه کسی آمده ام. هم اکنون به درگاه خداوند از عملی که انجام داده ام توبه می کنم.

اما او همچنان نه توجّهی به ما کرد و نه چیزی گفت و از حالتی که داشت خارج نشد.

[وقتی دوستانم به هوش آمدند] ناچار بازگشتیم. معتضد منتظر ما بود و به محافظان دستور داده بود که ما هر زمانی که رسیدیم، فوراً نزد او برویم.

نیمه های شب به نزد معتضد رفتیم. او جریان را پرسید، و ما همه چیز را بازگو کردیم.

آن گاه گفت: وای بر شما! آیا پیش از من کسی را ملاقات کرده و ماجرا را گفته اید؟

گفتیم: نه.

گفت: من دیگر با او کاری نخواهم داشت. و سوگند سختی خورد که اگر چیزی از این مطلب به کسی بازگو کنیم، گردنمان را خواهد زد. ما نیز تا او زنده بود جرأت بیان آن را نداشتیم. (141)

آرزوی زیارت مهدی (علیه السلام)!

سید رضی الدین علی بن طاووس (رحمه الله) می گوید: کسی که نخواست نام او فاش شود، می گفت:

من از خدا می خواستم که به زیارت مهدی (علیه السلام) نائل شوم. شبی در خواب دیدم که در فلان وقت او را مشاهده خواهم کرد.

وقتی از خواب بیدار شدم به مرقد موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و در همان زمانی که در خواب دیده بودم منتظر لقای مولا شدم.

ناگاه صدایی شنیدم که به گوشم آشنا بود. صاحب صدا را دیدم که در حال زیارت امام جواد (علیه السلام) می باشد، من رعایت ادب را کرده و چیزی نگفتم. او وارد ضریح شد.

من پایین پای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ایستادم. چند لحظه بعد خارج شد در حالی که کسی همراه او بود، من دانستم که او مهدی (علیه السلام) است، و جمال عالم آرای او را سیر می کردم، اما ادب کرده و ایشان را صدا نزدَم. [15]

نامه ای در کنار قبر مطهر!

ابو العباس، رشید بن میمون واسطی می گوید:

به خاطر جنگی که به وقوع پیوست بود جدم، ورام بن ابی فراس از حله به کاظمین پناه برده و در حدود پنجاه و یک روز در آن جا اقامت نمود.

من نیز پس از او به قصد تشرف به سامرا حرکت نموده و در کاظمین او را ملاقات نمودم. هوا بسیار سرد بود.

وقتی دانست که قصد تشرف به سامرا را دارم. نامه ای به من داد و گفت: این را محکم در لباس خود حفظ کن! وقتی به قبه شریفه امام حسن عسکری(علیه السلام) رسیدی، اول شب به تنهایی وارد حرم مطهر شو و آن قدر صبر کن که همه بروند، آن گاه این نامه را کنار قبر منور قرار بده! اول صبح [هنگامی که هنوز رفت و آمد چندانی شروع نشده] بازگرد! اگر نامه را آن جا ندیدی درباره آن چیزی به کسی مگو!

من نیز چنین نمودم، و پس از بازگشت نامه را نیافتم. به طرف شهر خودم به راه افتادم، جدم ورام نیز پیش از من به حله بازگشته بود. وقتی او را در منزلی ملاقات کردم، گفت: حاجتی را که می خواستم، گرفتم. [161]

سرانجام توفیق دیدار حاصل شد!

حسن بن علی بن حمزه اقساسی می گوید:

در کوفه پیرمرد رخت شویی بود که بسیار اهل زهد و عبادت بوده و سیاحت بسیار می نموده، و در جست و جوی خبر و نشانی از حضرت حجت(علیه السلام) بود. روزی در مجلس پدرم بودم او را دیدم. او سخن می گفت و پدرم گوش می داد.

پیر مرد می گفت: يك شب به مسجد جعفری که از مساجد قدیمی بیرون کوفه بود؛ رفتم. نیمه های شب در خلوت و تنهایی مشغول عبادت بودم که سه نفر وارد شدند. وقتی به میان صحن مسجد رسیدند، یکی از آن سه نفر، نشست و دستش را روی زمین به چپ و راست کشید. ناگاه از همان محل آب جوشید، و آن مرد با آن آب وضو گرفت، به آن دو نفر دیگر نیز اشاره کرد تا با آن وضو بگیرند.

پس از آن که آن دو نفر نیز وضو گرفتند، نفر اول پیش ایستاد و آن دو نفر دیگر به او اقتدا نموده و نماز گزار شدند. من نیز به او اقتدا نموده و نماز خواندم.

وقتی امام سلام نماز را داد، حالت او مرا متحیر ساخت و دانستم که جوشیدن آب از زمین توسط او، نشانه بزرگی اوست. به همین خاطر، از شخصی که سمت راست من نشسته بود، پرسیدم: این مرد کیست؟

گفت: او صاحب الامر(علیه السلام) و فرزند امام حسن عسکری (علیه السلام) است.

من خود را به حضرت(علیه السلام) نزدیک نموده و دست مبارکش را بوسیدم.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! نظر شما درباره عمر بن حمزه چیست؟ آیا اعتقادات و نظرات او صحیح است؟

فرمود: خیر، ولی سرانجام هدایت می شود و تا زمانی که مرا ندیده است، نخواهد مُرد.

سخنان پیرمرد به پایان رسید، من همه آن را یادداشت کردم. مدت زیادی گذشت عمر بن حمزه وفات یافت، ولی شنیده نشد که او امام را ملاقات کرده باشد.

روزی دوباره پیرمرد را ملاقات کردم، به او گفتم: مگر تو نگفتی که عمر بن حمزه پیش از ملاقات با امام زمان(علیه السلام) نخواهد مرد؟

او گفت: تو از کجا می دانی که او امام را ندیده است؟

برای تحقیق نزد فرزند او «ابو المناقب» رفتم، و در مورد پدرش از او سؤال نمودم.

او گفت: يك شب، نزدیکی های صبح، نزد پدرم بودیم، او در حال احتضار بود. توان خود را از دست داده و به سختی سخن می گفت. تمام درها نیز بسته بود. ناگاه مردی وارد اتاق شد.

ما همه ترسیدیم چون درها کاملاً بسته بود، حتی جرأت نکردیم از او چیزی بپرسیم. او مستقیم نزد پدرم رفته و کنار وی نشست و به آهستگی چیزی به او گفت و پدرم گریست.

آن گاه برخاست و رفت. وقتی از نظر ما ناپدید شد، پدرم گفت: مرا بنشانید.

او را در بستر نشانیدیم. چشمانش را گشود و گفت: آن شخصی که نزد من بود، کجا است؟

گفتیم: همان طور که آمده بود، رفت.

گفت: به دنبالش بشتابید!

ما به دنبال او رفتیم اما درها بسته بود و هیچ اثری نیافتیم. بازگشتیم و گفتیم: که چیزی نیافتیم.

از پدرم پرسیدیم او که بود؟

گفت: او صاحب الامر(علیه السلام) بود. در این حال بیماریش عود کرد، و بیهوش شد! [171]

116

چرا تردید؟

ابو عبدالله حسین بن حمدان می گوید:

شهر قم از کنترل خلیفه خارج شده بود و هر شخصی را برای تصدی منصب حکمرانی می فرستادند، مردم از ورود او جلوگیری نموده و با او می جنگیدند.

خلیفه مرا به همراه لشکری برای در دست گرفتن اوضاع قم مأمور کرده و به سوی آن شهر فرستاد.

من با لشکری حرکت کردم، وقتی به منطقه «طرز» رسیدیم، برای استراحت توقف نمودیم. به قصد شکار حرکت کردم. صیدی را هدف قرار دادم اما فرار کرد.

مسافت زیادی را به دنبال او طی نمودم تا این که به نهری رسیدم. همین طور در مسیر رود مشغول حرکت بودم که به محلی رسیدم که بستر رودخانه گسترده و باز بود.

در این هنگام، از دور مردی را دیدم که بر اسبی سفید سوار بود، به من نزدیک شد. عمامه ای سبز بر سر داشت و يك جفت کفش سرخ در پا و چهره خود را چنان پوشیده بود که تنها چشمانش دیده می شد.

وقتی کاملاً نزدیک شد گفت: ای حسین!

او بدون لقب و کنیه مرا مورد خطاب قرار داد.

گفتم: چه می خواهی؟

گفت: چرا در مورد ولایت صاحب الامر(علیه السلام) تردید می کنی؟ و چرا خمس مالت را به اصحاب ما نمی دهی؟

درست می گفت. من در مورد ولایت صاحب الامر(علیه السلام) شك داشتم، و خمس مال خود را نپرداخته بودم. او این سخن را آن چنان با مهابت ادا کرد که من با تمام استحکام و شجاعتم بر خود لرزیدم و عرض کردم: چشم، آقا جان! همان طور که فرمودید، خواهم نمود.

آن گاه فرمود: وقتی به آن جا که می خواهی بروی - یعنی قم - رسیدی و بدون درد سر وارد شدی، خمس هرچه را که به عنوان دارایی شخصی به دست آوردی، به مستحقش بپرداز! عرض کردم: چشم.

آن گاه فرمودند: برو که هدایت یافتی.

عنان مرکب را بازگرداند و رفت، ولی من نفهمیدم که از کدام طرف رفت. هر چه چپ و راست را جست و جو کردم، چیزی نیافتم. ترسم بیش تر شد، فوراً بازگشتم و سعی کردم آن را فراموش کنم.

نزدیک قم رسیدیم و من خود را برای درگیری با مردم آماده نموده بودم، ناگاه عده ای از اهالی قم نزد من آمده و گفتند: ما با هر حاکمی که فرستاده می شد، به خاطر ستمی که بر ما روا می داشته، می جنگیدیم. تا این که تو آمدی، با تو مخالفتی نداریم! وارد شهر شو و هر طور که صلاح می دانی به تدبیر امور بپرداز!

وارد شهر شدم مدتی آن جا ماندم و اموال زیادی بیش تر آنچه که فکر می کردم به دست آوردم، تا این که گروهی از اطرافیان خلیفه نسبت به موفقیت من حسادت کرده و از من نزد خلیفه بدگویی نمودند، من نیز از مقام خود عزل شده و به بغداد بازگشتم.

وقتی وارد بغداد شدم، ابتدا نزد خلیفه رفته و سلام نمودم. آن گاه به منزل خود مراجعت نمودم. اطرافیان، بستگان و آشنایان برای تجدید دیدار و خوش آمد به دیدن آمدند.

در این حال، ناگاه محمد بن عثمان - نائب دوم امام زمان(علیه السلام) - وارد شد و بدون این که توجهی به حاضرین نماید از همه عبور نموده و تا بالای مجلس نزد من آمد و آن قدر نزدیک شد که توانست به پشتی من تکیه کند، من از این جسارت او به خود و بستگان و آشنایانم بسیار خشمگین شدم.

ملاقات کنندگان همین طور می آمدند و می رفتند و برای این که وقت مرا نگیرند زیاد معطل نمی شدند. اما او همچنان نشسته بود، و لحظه به لحظه بر خشم من افزوده می شد.

وقتی مجلس خالی شد. خود را به من نزدیک تر نمود و گفت: به پیمانی که با ما بسته ای وفا کن. آن گاه تمام ماجرا را بازگو کرد.

من به خود لرزیدم و گفتم: چشم.

آنگاه برخاستم و همراه او خزاین اموالم را گشودم و به حسابرسی پرداختم. خمس همه را خارج کردم، او از همه چیز اطلاع داشت حتّی خمس وجهی را که از قلم انداخته بودم، به یادم آورد. آن را نیز پرداختم. او همه آنها را جمع نموده و با خود بُرد.

پس از آن من دیگر در امر وجود حضرت حجّت(علیه السلام) تردید نکردم. ^[181]

ولی عصر (علیه السلام)؛ و نصب حجر الاسود!

محمد بن قولویه، استاد شیخ مفید، می گوید:

قرامطه - که پیروان احمد بن قمرط بودند - اعتقاد داشتند که او (احمد بن قمرط) امام زمان است!! آنها به مکه حمله کرده و حجر الاسود را ربودند، پس از مدّت ها آن را در سال 307 هجری قمری باز پس فرستادند، و می خواستند در محل قبلی خود نصب نمایند.

من این خبر را پیشتر در کتاب های خویش خوانده بودم، و می دانستم که حجر الاسود را فقط امام زمان (علیه السلام) می تواند در جای خود نصب کند. چنان که در زمان امام زین العابدین (علیه السلام) نیز از جای خود کنده شد، و فقط امام (علیه السلام) توانست آن را در جای خود نصب کند.

به همین خاطر؛ به شوق دیدار امام زمان (علیه السلام) به سوی مکه به راه افتادم. ولی بخت با من یاری نکرد و در بغداد به بیماری سختی مبتلا شدم. ناچار شخصی به نام «ابن هشام» را نایب گرفتم تا علاوه بر ادای حجّ به نیت من، نامه ای را که خطاب به حضرت (علیه السلام) نوشته بودم، به دست آن حضرت برساند.

در آن نامه خطاب به ناحیه مقدّسه معروض داشته بودم که آیا از این بیماری نجات خواهم یافت؟ و مدّت عمر من چند سال خواهد بود؟

به او گفتم: تمام تلاش من آن است که این نامه به دست کسی برسد که حجر الاسود را در محل خود نصب می کند. وقتی نامه را به او دادی، پاسخش را نیز دریافت کن!

ابن هشام، پس از این که با موفقیت مأموریت خود را انجام داد، بازگشت و جریان نصب حجر الاسود را چنین تعریف کرد:

وقتی به مکه رسیدم، خبر نصب حجر الاسود به گوشم رسید، فوراً خود را به حرم رساندم. مقداری پول به شرطه ها دادم تا اجازه بدهند کسی را که حجر الاسود را در جای خود نصب می کند، ببینم، و عده ای از آن ها را نیز استخدام نمودم که مردم را از اطرافم کنار بزنند تا بتوانم از نزدیک شاهد جریان باشم.

وقتی نزدیک حجر الاسود رسیدم، دیدم هر که آن را برمی دارد و در محل خود می گذارد، سنگ می لرزد و دوباره می افتد، همه متحیر مانده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند؟

تا این که جوانی گندم گون که چهره زیبایی داشت جلو آمد و سنگ را برداشت و در محل خود قرار داد، سنگ بدون هیچ لرزشی بر جای خود قرار گرفت. گویی هیچ گاه نیفتاده بود.

در این هنگام، فریاد شوق از مرد و زن برخاست، او در مقابل چشمان جمعیت بازگشت و از در حرم خارج شد.

من دیوانه وار به دنبال او می دویدم و مردم را کنار می زدم، آن ها فکر می کردند که من دیوانه شده ام و از مقابلم می گریختند. چشم از او برنمی گرفتم تا این که از جمعیت دور شدم. با این که او آرام قدم برمی داشت ولی من به سرعت می دویدم و به او نمی رسیدم، تا این که به جایی رسیدیم که هیچ کس غیر از من، او را نمی دید.

او ایستاد و رو به من نمود و فرمود: آنچه با خود داری بده!

وقتی نامه را به ایشان تقدیم نمودم بدون این که آن را بخوانند، فرمود: به او بگو: از این بیماری هراسی نداشته باش، پس از این سی سال دیگر زندگی می کنی.

آن گاه مرا چنان گریه ای گرفت که توان هیچ گونه حرکتی نداشتم، و او در مقابل دیدگانم مرا ترك نمود، و رفت.

ابن قولویه گوید: پس از این قصه، سال 360 دوباره بیمار شدم، و به سرعت خود را آماده نموده و وصیت نمودم.

اطرافیان به من گفتند: چرا در هراسی؟ إن شاء الله خداوند شفا عنایت خواهد کرد.

گفتم: این همان سالی است که مولایم وعده داده است.

و در همان سال و با همان بیماری دار فانی را ترك گفت و به موالیانش پیوست. رحمت خداوند بر او باد. (191)

پول حجّ و فاسق؟!

ابو محمّد دعجلی - که از برگزیدگان دانشمندان شیعه بود و روایات زیادی از امامان معصوم(علیهم السلام) شنیده بود - می گوید:

من دو پسر داشتم. یکی صالح بود و ابو الحسن نام داشت و به غسل مردگان اشتغال داشت. ولی پسر دیگر ناصالح و منحرف و به دنبال گناه بود.

سالی از طرف شخصی اجیر شدم که به نیابت از امام زمان(علیه السلام) به حج مشرف شوم. پیش از سفر مقداری از آن پول را به پسر شراب خوار دادم.

به مکه مشرف شدم و مشغول اعمال حجّ بودم، تا این که با حاجیان به سوی عرفات به راه افتادیم، در عرفات جوان گندم گون و زیبایی را دیدم که گیسوانش را به دو سوی افکنده و مشغول گریه، دعا و تضرّع بود. و این زمانی بود که مردم در حال کوچ از صحرای عرفات بودند، در این موقع، آن جوان زیبا، رو به من نموده و فرمود: ای شیخ! حیا نمی کنی؟
گفتم: از چه چیزی؟ آقا جان!

فرمود: از کسی که خودت می شناسی، پولی را برای ادای حجّ می گیری. آن گاه قسمتی از آن را به يك فاسق شراب خوار می دهی؟ به زودی این چشمت - اشاره به یکی از چشمانم کرد - نابینا می شود.

اعمال حجّ به پایان رسید و من به وطنم برگشتم، و از آن روز به بعد همیشه من در ترس و اضطراب بودم، تا این که چهل روز پس از بازگشت از سفر حجّ، دُملی در همان چشمی که اشاره کرده بود؛ ظاهر شد، و به واسطه آن کور شدم.

[20]

صحرای عرفات و دیدار مولا!

یکی از اهالی مداین داستانی را به احمد بن راشد تعریف کرد، او می گوید:

با یکی از دوستانم مشغول ادای مناسک حج بودیم، تا این که به صحرای عرفات رفتیم، در آنجا جوانی را دیدیم که با لباسی بسیار فاخر - که حدوداً صد و پنجاه دینار ارزش داشت - نشسته، او نعلینی زرد رنگ، برآق و تمیز در پا داشت که غباری روی آن نشسته بود، گویا اصلاً با آن گام برداشته بود.

در این حال، فقیری را دیدیم که به او نزدیک شد و از او کمکی خواست.

جوان؛ چیزی از زمین برداشت و به آن فقیر داد، گویا بسیار با ارزش بود؛ زیرا فقیر پس از گرفتن آن با خوشحالی او را بسیار دعا کرده و سپاسگزاری نمود.

آن گاه جوان برخاست و رفت، ما به طرف فقیر رفتیم و گفتیم: [آن جوان] چه چیزی به تو داد؟

گفت: سنگ ریزه های طلایی!

وقتی آن ها را به دست گرفتیم، حدوداً بیست مثقال بود. به دوستم گفتم: مولایمان با ما بود و او را نشناختیم.

آنگاه به دنبال او همه عرفات را جست و جو کردیم، اما اثری نیافتیم. وقتی بازگشتیم، از آن هایی که در آن اطراف بودند، پرسیدیم: این جوان زیبا که بود؟

گفتند: جوانی است علوی که هر سال از مدینه با پای پیاده به حج می آید! [21]

[1]- امالی طوسی، ص 287 و 288، مجلس 11، ح 5؛ بحار الانوار، ج 52، ص 23.

[2]- کمال الدین، ج 2، ص 384 و 385، ما اخبر به الحسن بن علی العسکری(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 23 و 24.

[3]- کمال الدین، ج 2، ص 407، ما اخبر به العسکری(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 25.

[4]- کافی، ج 1، ص 514 و 515، موله صاحب(علیه السلام)؛ کمال الدین، ج 2، ص 435 و 436، من شاهد القائم(علیه السلام)؛ غیبة طوسی، ص 233 و 234، اثبات ولادة صاحب(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 26 و 27.

[5]- کمال الدین، ج 2، ص 437 - 440، من شاهد القائم؛ بحار الانوار، ج 52، ص 27 - 29.

[6]- کمال الدین، ج 2، ص 443 و 444، من شاهد القائم(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 31 و 32.

[7]- کمال الدین، ج 2، ص 453 و 454، من شاهد القائم(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 40 - 42.

[8]- سوره نور، آیه 54.

[9]- کمال الدین، ج 2، ص 476 - 479، من شاهد القائم(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 52، ص 47 - 49.

[10]- گروهی بودند که اعتقاد داشتند خدای متعال، امور جهان را به حضرت محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) و یا به

حضرت علی(علیه السلام) و یا به یکی از ائمه(علیهم السلام) واگذار کرده است.

[11]- گروهی بودند که اعتقاد داشتند که حضرت علی(علیه السلام) گرچه در ظاهر امام می باشد ولی در واقع خدای ما است!! و افرادی را که قائل به ألوهیت علی(علیه السلام) نبودند مقصره می نامیدند. (تاریخ شیعه و فرقه های اسلام، ص 184 و 185).

[12]- سوره تکویر، آیه 29.

[13]- غیبت طوسی، ص 246 و 247، اثبات ولادته(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 50 و 51.

[14]- غیبة طوسی، ص 248 - 250، اثبات ولادته(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 51 و 52.

[15]- بحار الانوار، ج 52، ص 53.

[16]- بحار الانوار، ج 52، ص 53 و 54.

[17]- بحار الانوار، ج 52، ص 55 و 56.

[18]- خرایج راوندی، ج 1، ص 472 - 475، فی معجزات صاحب(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 56 - 58.

[19]- خرایج راوندی، ج 1، ص 475 - 478، فی معجزات صاحب(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 58 و 59.

[20]- خرایج راوندی، ج 1، ص 480 و 481، فی معجزات صاحب(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 59.

[21]- خرایج راوندی، ج 2، ص 694 و 695، فی اعلام الامام صاحب(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 59 و 60.

پیام را برسان و نترس!

علی بن همام می گوید:

هنگامی که حسین بن روح، نایب خاص امام زمان(علیه السلام) در زندان معتضد عباسی به سر می بُرد شیعیان به وسیله شلمغانی با حسین بن روح در ارتباط بودند، شلمغانی مغرور می شود و شخصی را نزد حسین بن روح می فرستد و می گوید: بیا مباحله کنیم. من نماینده امام زمان(علیه السلام) و مأمور به اظهار علم هستم. ولی تو آن را در آشکار و نهان اظهار نمودی!^[11]

حسین بن روح در پاسخ او شخصی را فرستاد و گفت: هر که به بزرگ خود پیشی گیرد، دشمن اوست.

شلمغانی بر بزرگ خود پیشی گرفت [و به وسیله الراضی بالله، خلیفه عباسی]^[21] کشته شده و به دار کشیده شد. همراه او ابن ابی عون نیز دستگیر شد.

و این در حالی است که يك سال قبل از این رویداد، توفیعی از ناحیه مقدسه درباره لعن شلمغانی صادر شده بود، و چون حسین بن روح در زندان بود از امام(علیه السلام) درخواست نموده بود که فعلاً آن را آشکار نسازد.

اما امام(علیه السلام) فرمود: «آن را آشکار کن و نترس! از شرّ آنان ایمن خواهی بود».

حسین بن روح از فرمان امام(علیه السلام) اطاعت نمود و در اندک زمانی از زندان خلاص شد.^[31]

نام او را محمد بگذارید!

حسن بن علی گرگانی می گوید:

در قُم مردی مدعی شده بود که بچه ای که همسرش بدان باردار است، از نطفه او نیست! علما در این مورد گفت و گو کردند تا این که نامه ای به شیخ صیافة الله نوشتند، من نزد او بودم که نامه را بدو دادند.

او بدون آن که آن را قرائت کند، دستور داد تا آن را به دست ابو عبدالله بزوفری - که از سفرای حضرت(علیه السلام) بوده است - برسانند. وقتی پاسخ بزوفری را برای شیخ صیافة الله آوردند، من آنجا حاضر بودم. بزوفری نوشته بود:

«آن بچه متعلق به همان مرد است که در فلان روز و فلان جا نطفه او واقع شده است. نام او را باید محمد بگذارند».

هنگامی که فرستاده علما به شهر قم بازگشت و آنها از موضوع مطلع شدند. تحقیق نموده دانستند که مطلب صحیح است، و وقتی بچه متولد شد - چنان که گفته شده بود - پسر بود و نام او را محمد گذاشتند. [41]

60

بروید کربلا تا زبان نوجوان باز شود!

ابوعبدالله بن سوره قُمی می گوید:

«سُرور» مرد عابد و زاهدی بود، و هیچ گاه صدایش را بلند نمی کرد. روزی او را در اهواز دیدم، می گفت:

من لال بودم و نمی توانستم حرف بزنم، پدر و عمویم مرا در سیزده - یا چهارده - سالگی به خدمت شیخ ابوالقاسم حسین بن روح بردند و از او خواستند که از حضرت(علیه السلام) بخواهد که خداوند زبان مرا باز کند.

شیخ گفت: برای این کار، شما مأمورید که به کربلا بروید.

من به همراه پدر و عمویم به کربلا رفتیم، پس از غسل به زیارت امام حسین(علیه السلام) شتافتیم، در حین زیارت پدر و عمویم مرا صدا زدند: ای سُرور!

من با زبان فصیح گفتم: «بله».

آنها گفتند: تو سخن می گویی؟

و من پاسخ دادم: آری! [51]

61

حقّ پسر عمویت را جدا کن!

عثمان بن سعید می گوید:

شخصی از مردم عراق نزد من آمد، او سهم امام(علیه السلام) مال خودش را آورده بود. من آن را برای حضرت(علیه السلام) فرستادم.

ایشان آن را بازگردانده و فرمود: «حق پسر عمویت را از آن جدا کن که چهارصد درهم است».

آن شخص از این کلام مبہوت و متعجب شد، گویا زمینی را در اختیار داشته که متعلق به پسر عمویش بوده است. وقتی به حساب آن رسیدگی کرد متوجه شد که مقداری از حق پسر عمویش را پرداخته و مقداری باقی مانده است. مقدار مالی را که باید از آن مال خارج می کرد چهارصد درهم بود. آن را برداشت و بقیه را برای حضرت(علیه السلام) فرستادم و ایشان پذیرفتند!^[61]

62

غلام را بفروش!

علی بن محمد رازی می گوید:

ابو عبدالله بن جنید در شهر «واسط» زندگی می کرد، روزی حضرت حجت(علیه السلام) غلامی را نزد او می فرستد تا او را بفروشد.

ابوعبدالله غلام را می فروشد. سکه ها را وزن می کند تا خدمت امام(علیه السلام) بفرستد، می بیند هیجده قیراط و يك نخود طلای سکه ها کمتر است، از مال خودش همان مقدار بر آن افزوده و برای حضرت(علیه السلام) می فرستد.

حضرت يك دینار از آن به او بر می گرداند که آن دینار دقیقاً هیجده قیراط و يك نخود وزن داشت!^[71]

عبارات نامرئی!

محمد بن شاذان می گوید:

مردی از اهالی شهر بلخ مالی را به همراه نامه ای برای امام(علیه السلام) می فرستد. او انگشت خود را مانند قلم روی کاغذ حرکت می دهد بدون این که اثری بر جای بگذارد [و به وسیله آن عبارت عجیب و نامرئی از امام(علیه السلام) التماس دُعا می نماید] و به قاصد می گوید: این مال را به کسی بده که نامه را به تو بازگو کند.

قاصد به سوی سامرا حرکت می کند، وارد شهر می شود و به محله عسکر می رود. ابتدا سراغ جعفر [کذاب] را گرفته و مطلب را از او جویا می شود.

جعفر گفت: آیا به بداء [81] ایمان داری؟

مرد گفت: آری.

جعفر گفت: برای صاحب نامه بداء حاصل شده و به تو امر کرده که این مال را به من بدهی!

آن مرد گفت: این جواب مرا قانع نمی کند.

آن شخص این را می گوید و از نزد جعفر خارج می شود، او در میان شیعیان می چرخید تا این که نامه ای بدین مضمون به او رسید:

«این مالی است که می خواستند به حيله از چنگ تو خارج سازند! آن را روی صندوقی نهاده بودی با این که دزدان هرچه داخل صندوق بوده برده اند، آن مال سالم مانده است!».

نامه صاحب مال را فرستادم آن را برگردانده و مرقوم فرموده بودند:

«[با آن عبارات نامرئی] التماس دُعا نموده ای، خدا حاجت را بر آورده سازد».

و بعدها حاجت آن مرد بلخی نیز برآورده شد! [91]

چرا احسان ما را رد نمودی؟

حسن بن فضل یمنی می گوید:

می خواستم به شهر سامرا سفر نمایم که هدیه ای از ناحیه مقدسه حضرت(علیه السلام) به دستم رسید، این هدیه کیسه ای بود که چند سگه طلا و دو دست لباس در آن بود. وقتی به آن هدیه به ظاهر مختصر نگاه کردم دیدم حسّ خود بزرگ بینی در من برانگیخته شد و با خود گفتم: آیا من، در نزد حضرت(علیه السلام) همین مقدار ارزش دارم؟! به همین جهت [با بی شرمی] هدیه را بازگرداندم.

ولی بلافاصله از این کارم پشیمان شدم و نامه ای به حضرتش نوشته و از آن ناحیه مقدسه پوزش طلبیده و از حق تعالی طلب بخشش نمودم.

آنگاه [از شدت اندوه] گوشه گیر و افسرده شدم، با خود عهد کرده و سوگند خوردم که اگر آن کیسه بازگردانده شود چیزی از آن را خرج نکنم، بلکه آن را نگاه خواهم داشت تا به پدرم تحویل دهم که او از من داناتر است.

چندی بعد نامه ای از حضرت حجّت(علیه السلام) خطاب به کسی که این هدیه را برگردانده بود رسید، در آن نامه مرقوم فرموده بودند: «این که هدیه را پس گرفتی اشتباه نمودی، مگر نمی دانی که ما گاهی نسبت به شیعیان خود این گونه عمل می کنیم، و آنها اغلب به عنوان تبرکّ چیزی از ما درخواست می کنند».

و در آن نامه به من هم خطاب شده بود: «اشتباه کردی که احسان ما را رد نمودی، و چون از خدا طلب بخشایش نمودی همانا خداوند از گناهت گذشت. و چون قصد کرده ای که از آن به عنوان خرج راه استفاده نکنی، به همین جهت، آن را به تو نمی دهیم، اما از آن دو دست لباس باید جهت احرام استفاده کنی!»

پس از تشرّف به سامرا به بغداد بازگشتم، در بغداد افسرده و دل‌تنگ بودم، چون دوست داشتم به حجّ نیز مشرّف شوم با خود گفتم: می ترسم امسال نتوانم به حجّ مشرّف شده و به خانه خود بازگردم. نامه ای در این خصوص برای حضرت(علیه السلام) نوشتم. به خدمت ابا جعفر محمد بن عثمان رفتم تا جواب نامه را بگیرم.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرموده بود: «برو به فلان مسجد که در فلان جاست. آنجا مردی نزد تو خواهد آمد و تو را بدانچه نیاز داری مطلع خواهد ساخت».

به همان مسجد رفتم. به دنبال من، مردی داخل شد، به من نگاه کرد و سلام نمود و خندید و گفت: «مژده بده! امسال به حجّ مشرّف می شوی و صحیح و سالم نزد خانواده ات باز می گردی. ان شاءالله!»

با خوشحالی نزد «ابن وحناء»، قافله دار رفتم و از او خواستم که به اندازه پولی که به عنوان کرایه به او می دهم

مرکبی در اختیارم بگذارد، اما او نپذیرفت. چند روز بعد دوباره او را دیدم. [با هیجان] به من گفت: کجایی؟! چند روز است که دنبالت می‌گردم! حضرت(علیه السلام) مرا مأمور فرموده اند که محمل و مرکبی به تو کرایه دهم!.

قبل از حرکت به سوی مکه، نامه ای برای حضرت(علیه السلام) نوشتم و از سه مطلبی که داشتم، یکی را به گمان این که شاید صورت خوشی نداشته باشد، مطرح نکردم. حضرت(علیه السلام) نه تنها پاسخ دو موضع مندرج در نامه را مرقوم فرموده بودند، بلکه در مورد مطلب سوم فرمودند: «عطر خواسته بودی!» مقداری هم عطر در خرقة ای سفید نهاده و عنایت فرموده بودند.

من آن را در محمل خود روی شتر نهاده بودم. در منزل «عُسفان» شترم رم کرد و محمل افتاد و تمام اثاثیه ام پراکنده شد. همه را جمع کردم اما کیسه ای که عطر و لباس را در آن نهاده بودم، گم شد، و هر چه دنبالش گشتم پیدا نشد.

یکی از همراهانم گفت: دنبال چه هستی؟

گفتم: کیسه ای که همراهم بود.

گفت: چه در آن نهاده بودی؟

گفتم: خرج راهم را.

گفت: من یکی را دیدم که آن را برداشت.

از همه پرسیدم، اما اظهار بی اطلاعی کردند، از پیدا کردن آن مأیوس شدم. وقتی به مکه رسیدم و بارها را پیاده کرده و گشودم، اولین چیزی که به چشمم خورد آن کیسه بود، در حالی که آن را داخل بار نگذاشته بودم و بیرون محمل بوده، و وقتی محمل افتاد تمام اجناسم پراکنده شده بودند! [101]

با آنها سفر مکن!

علی بن محمد شمشاطی می‌گوید:

از طرف جعفر بن ابراهیم یمانی مأمور تشرّف به ناحیه مقدّسه شدم. وقتی کارم تمام شد، به بغداد رفتم تا با کاروان یمین خارج شوم. نامه ای برای حضرت(علیه السلام) نوشتم و اجازه مرخصی خواستم.

ایشان مرقوم فرمود:

«با آنها خارج مشو! هنوز خیری در رفتن تو نیست، در کوفه بمان.»

بعدها خبر رسید که پس از خروج قافله، قبیله بنی حنظله آنها را غارت کرده است.

دوباره نامه ای نوشتم و از حضرت(علیه السلام) خواستم که اجازه دهند از طریق دریا به وطنم بازگردم.

حضرت(علیه السلام) پاسخ دادند:

«این کار را هم نکن.»

بعدها دانستم که بعد از حرکت کشتی دزدان دریایی آن کشتی را غارت و منهدم کردند!

قصد زیارت سامرا نمودم، هنگام مغرب وارد مسجد محله عسکر شدم، غلامی آمد و گفت: برخیز و با من بیا.

گفتم: کجا؟ مگر تو مرا می شناسی؟

گفت: تو علی بن محمد شمشاطی فرستاده جعفر بن ابراهیم یمنی هستی. بیا داخل منزل.

من تعجب کردم، چون هیچ يك از دوستانمان از رسیدن من اطلاعی نداشتند. وقتی وارد منزل شدم اجازه خواستم تا

داخل ضریح شریف شده و مشغول زیارت شوم. عنایت فرموده و اجازه دادند. ^[11]

گل بنفشه

ابوالقاسم بن ابی حابس می گوید:

هر سال نیمه شعبان، برای زیارت ابا عبدالله الحسین (علیه السلام) به کربلا مشرف می شدم. و هر وقت به سامرا می رفتم، به وسیله نامه ای حضرت (علیه السلام) را مطلع می نمودم. يك سال قبل از ماه شعبان به سامرا رفتم، می خواستم طبق معمول ماه شعبان، به زیارت کربلا مشرف شوم، از ابوالقاسم حسن بن احمد - که از وکلای حضرت (علیه السلام) بود - خواستم که ورود مرا به اطلاع حضرت (علیه السلام) نرساند تا زیارتم خالصانه باشد!

چندی نگذشت که ابوالقاسم در حالی که می خندید نزد من آمد و گفت: این دو دینار را حضرت (علیه السلام) برای تو فرستاده و فرموده اند: «به حابسی بگو: هر که در راه خدا کوشش کند، خدا هم حاجت او را بر می آورد!».

در سامرا به بیماری شدیدی مبتلا شدم، بیماری آن قدر سخت بود که خود را برای مرگ آماده ساختم. در آن حال، از طرف مولا (علیه السلام) گلدانی برای من فرستاده شد، در آن گلدان دو شاخه گل بنفشه بود حضرت فرموده بودند: آن را استشمام کنم.

هنوز در حال بوییدن عطر گلها بودم که احساس بهبودی کردم. الحمدلله رب العالمین. [121]

موقع دریافت حقوق!

باز حابسی می گوید:

از شخصی از اهالی واسط طلبی داشتم. مطلع شدم که وفات کرده است. نامه ای به امام زمان (علیه السلام) نوشته و اجازه خواستم در همین شرایط که او تازه فوت کرده است به واسط بروم شاید بتوانم از ورثه او حق خود را بگیرم.

ایشان اجازه نفرمودند. برای بار دوم اجازه خواستم. مجدداً امر به امتناع فرمودند. بعد از دو سال بدون این که من

مجدداً اجازه بخواهم، حضرت(عليه السلام)نامه ای مرقوم فرمودند که: «اکنون می توانی [برای وصول حق خود] بروی.».

من نیز به شهر واسط رفته و حق خود را وصول نمودم. [\[131\]](#)

تبرکی از مولا!

حابسی می گوید:

ابوجعفر [مروزی] هزار دینار سهم امام (علیه السلام) فرستاده بود تا آن را به ناحیه مقدسه حضرت حجّت (علیه السلام) تحویل دهم. همراه ابو حسین محمد بن محمد بن خلف و اسحاق بن جنید - که پیرمرد بود - از بغداد خارج شدیم. قصد داشتیم در حومه بغداد که محل کرایه چهارپایان بود، سه الاغ کرایه کنیم.

ابو حسین خورجینها را به دوش گرفت و حرکت کردیم وقتی به آن محل رسیدیم، الاغی برای کرایه نیافتیم.

به ابوحسین گفتم: تو بارمان را همراه قافله بیر من هم سعی می کنم حداقل الاغی برای اسحاق بن جنید بیایم تا به زودی به تو ملحق شویم.

بعد از حرکت ابوحسین الاغی یافتیم، اسحاق سوار شد و خود را کنار قصر متوکل عباسی که در سامرا بنا شده بود به قافله و ابو حسین رساندیم.

به ابوحسین [که بسیار خسته شده بود] گفتم: باید خدا را به خاطر این خدمتی که می کنی شکر کنی.

او گفت: دوست دارم همیشه مشغول این خدمت باشم.

وقتی به سامرا رسیدیم آنچه با خود داشتیم به وکیل حضرت (علیه السلام) تحویل دادیم. او در حضور من، همه را در دستمالی نهاده و آن را به وسیله غلام سیاهی برای حضرت (علیه السلام) فرستاد.

هنگام عصر، ابو حسین بقیچه کوچکی برای من آورد. صبح هنگام، وکیل حضرت (علیه السلام) که ابوالقاسم نام داشت در خلوت به من گفت: آن غلام سیاه که بقیچه را آورده بود، این چند درهم را به من داد و گفت که آن را به کسی که بقیچه را هنگام عصر برای تو می آورد؛ بدهیم.

من آن را گرفتم. وقتی از اتاق خارج شدم، قبل از این که من حرفی بزنم، یا این که از آنچه نزد من بود اطلاعی داشته باشد، گفت: هنگامی که با هم کنار قصر متوکل بودیم آرزو کردم که ای کاش! از طرف حضرت (علیه السلام) چند درهم تبرکاً به من عنایت می شد، چون امسال اولین سالی است که همراه تو به سامرا و بیت حضرت (علیه السلام) آمده ام.

من هم گفتم: پس این درهم ها را بگیر که خداوند آن را به تو عطا نموده است. [141]

در مورد آن زن سکوت کن!

علی بن محمد بن اسحاق اشعری می گوید:

کنیزی داشتم که مدت نسبتاً زیادی از او دوری نموده بودم. روزی به من گفتم: اگر طلاقم داده ای بگو؟

گفتم: تو را طلاق نداده ام. و همان روز را با او به سر بُردم. پس از يك ماه نامه ای نوشت که ادعا کرده بود که باردار شده است.

[من نسبت به او شك کردم] به همین خاطر نامه ای برای حضرت(علیه السلام)نوشتم و در این مورد سؤال نمودم. همچنین در مورد خانه ای که دامادم آن را طبق وصیت به امام زمان(علیه السلام) داده بود، عرض کردم: اگر اجازه بفرمایید آن را خود تصرف کرده و وجه آن را به اقساط بپردازم.

حضرت(علیه السلام) در پاسخ مرقوم فرموده بودند: «در مورد خانه همان طور که خواسته بودی عمل کن، و در مورد آن زن و بارداریش سکوت کن!».

بعد از مدتی آن کنیز برای من نامه ای نوشت که در آن آمده بود: آنچه در مورد بارداریم گفته بودم دروغ بود و من حامله نیستم!.[15]

این راز را حفظ کن!

ابو علی نیلی می گوید:

روزی ابو جعفر [محمد بن عثمان] وکیل حضرت(علیه السلام) نزد من آمد و مرا به «عباسیه» بُرد، او وارد خرابه ای شد و با احتیاط نامه ای را بیرون آورد و برای من خواند.

حضرت(علیه السلام) در آن نامه همه وقایع را که در خانه من رخ داده بود، شرح داده بودند. در انتهای نامه فرموده بودند: چگونه فلان زن - یعنی مادر عبدالله - را از گیسویش گرفته بیرون می کشند و به بغداد می برند و در مقابل خلیفه

می نشانند؟!

غیر از این، اتفاقات دیگری را نیز بیان فرموده بودند که در آینده روی خواهد داد.

ابوجعفر گفت: این راز را حفظ کن، آنگاه نامه را پاره کرد.

مدتی گذشت، بعد تمام آنچه حضرت فرموده بودند، به وقوع پیوست! [16]

71

مطلب بدون پاسخ!

ابوالحسن جعفر بن احمد می گوید:

ابراهیم بن محمد بن فرج زُججی نامه ای به حضور حضرت (علیه السلام) نوشته و مطالبی از حضرت (علیه السلام) درخواست نموده بود؛ از جمله از ایشان خواسته بود تا نامی برای فرزند تازه مولودش عنایت بفرمایند.

امام زمان (علیه السلام) پاسخ تمام سئوالات را فرموده بودند و در مورد آن مولود مطلبی مرقوم ننموده بودند. پس از چندی آن طفل مُرد! [17]

72

نامه ای از امام حسن عسکری (علیه السلام)

سعید بن عبد الله گوید: ابو عبدالله حسین بن اسماعیل کندی نقل کرد:

روزی ابو طاهر بلالی نامه ای از امام حسن عسکری (علیه السلام) را که در ضمن آن جانشین خویش را معرفی نموده بودند، به من داده و گفت: این در خانه تو امانت باشد.

من به ابو عبدالله گفتم: آیا اجازه می دهی که من از روی نامه نُسخه ای بردارم؟

ابو عبدالله موضوع را به ابوطاهر رساند. او گفت: او را به نزد من بیاور تا نامه را بدون واسطه به او نقل نمایم.

چون نزد او حاضر شدم گفت: امام حسن عسکری (علیه السلام) دو سال قبل از شهادت خود، در نامه ای جانشین

خود را به من معرفی فرمود.

سه روز قبل از شهادت نیز در نامه ای دیگر بدان تصریح نمودند. خداوند لعنت کند کسانی را که حقّ اولیای خدا را غصب نموده و مردم را به جان هم می اندازند! [18]

73

نگران نباش!

محمد بن علی اسور می گوید:

اموال زیادی متعلق به امام زمان (علیه السلام) که بیشتر پارچه بودند، نزد من بود. قصد داشتم آنها را به وکیل حضرت (علیه السلام) - یعنی عثمان بن سعید، نائب اول امام (علیه السلام) - تحویل دهم. هنگامی که می خواستم به سوی وکیل امام (علیه السلام) حرکت کنم، پیرزنی نزد من آمد و خلعتی را به من داد و گفت: این را نیز به عثمان بن سعید بده! وقتی نزد ابن سعید رفتم، بدون این که اجناس فهرستی داشته باشد و او بخواهد ملاحظه کند، گفت: آنها را به محمد بن عباس قمی تحویل بده!

من همه اموال و اجناس را تحویل دادم، اما امانتی پیرزن را فراموش نمودم.

عثمان بن سعید گفت: خلعتی پیرزن را هم بده!

من تازه آنچه را که آن پیرزن داده بود، به یاد آوردم، اما هر قدر گشتم نیافتم. بسیار مضطرب شدم.

عثمان بن سعید گفت: نگران نباش! پیدایش می کنی. بعد از مدتی آن را هم یافتم! [19]

74

آشنا به زبان!

محمد بن علی بن متیل می گوید:

زینب، همسر محمد بن عبدیل آبی - که اهل آبه (201) بود - سیصد دینار سهم امام(علیه السلام) داشت. او نزد پسر عموی من جعفر بن محمد بن متیل آمد و گفت: می خواهم این مال را با دست خودم به ابوالقاسم حسین بن روح - نائب سوم امام(علیه السلام) - تحویل دهم.

من به زبان او آشنا بودم به همین جهت، عمویم مرا به عنوان راهنما و مترجم به همراه او نزد حسین بن روح فرستاد. وقتی به محضر حسین بن روح رسیدیم، رو به آن زن نموده و با لهجه غلیظ آبی گفت: «زینب! چونا؟ چویدا کواید چون ایقنه؟».

یعنی زینب خانم چطوری؟ قبلاً چطور بودی؟ بچه هات چطورند؟.

وقتی دیدم حسین بن روح به زبان او آشنایی دارد، و احتیاجی به ترجمه نیست اموال را تحویل داده و مراجعت نمودم.

(211)

چرا من؟

محمد بن علی بن متیل می گوید:

روزی محمد بن عثمان، دومین نائب امام (علیه السلام) مرا به نزد خود فرا خواند، وی چند تکه پارچه ای که نوشته شده بوده، به همراه کیسه ای که چند درهم در آن بود به من داد و گفت: همین حالا شخصاً به طرف «واسط» حرکت کن. وقتی به رودخانه کنار شهر رسیدی مسیر رودخانه را به طرف بالا طی کرده و اینها را به اولین کسی که رسیدی تحویل بده!

من آنها را تحویل گرفتم، وقتی به آن چند تکه پارچه ظاهراً کم ارزش و آن چند درهم نگاه کردم کمی ناراحت شدم که چرا باید کسی مثل من برای تحویل این محموله کم ارزش این مسافت طولانی را برود؟ در حالی که من موقعیت و وظایف مهم تر و با ارزش تری داشتم!

به هر حال، این مأموریت را پذیرفتم و به طرف شهر «واسط» به راه افتادم، وقتی به محل قرار رسیدم، دیدم حسن بن محمد بن قطاء صیدلانی، وکیل موقوفات «واسط»، آنجا ایستاده است. همین که مرا دید گفت: مرا که می شناسی تو کیستی؟

گفتم: من جعفر بن محمد بن متیل هستم.

او قبلاً نام مرا شنیده بود و مرا به خوبی شناخت. آنگاه یکدیگر را در آغوش کشیدیم. به او گفتم: محمد بن عثمان سلام رساند و این چند تکه پارچه و این چند درهم را به من داد تا به شما تحویل دهم.

او گفت: خدا را شکر، خوب شد که آمدی «عبدالله عامری» وفات یافته است من می خواستم برای کفن او مقداری پارچه تهیه کنم.

وقتی بسته را گشود متوجه شدیم که نوعی بُرد یمانی که «حبره» نام دارد و [به اندازه] کفنی است، و مقداری کافور در آن نهاده شده و وجه داخل کیسه نیز به اندازه مُزد بار بران و گورگنان است.

به اتفاق جنازه عبدالله را تشییع نموده و به خاک سپردیم و من مراجعت نمودم! [221]

سلام و عنایت مولا!

ابوالحسن علی بن احمد بن علی عقیقی می گوید:

در مصر ملکی داشتم می خواستم اسناد قانونی اش را تهیه و تنظیم نمایم، به همین خاطر سال 298 هجری قمری به بغداد نزد وزیر وقت، علی بن عیسی بن جراح رفته و دادخواست خود را به او ارائه دادم.

او گفت: بستگان تو در این شهر بسیارند، اگر بخواهیم تمام آنچه را که همه آنها از ما می خواهند، بدهیم کار به درازا می کشد و از عهده آن بر نمی آییم.

گفتم: من هم کار را به کاردان می سپارم.

گفت: او که باشد؟

گفتم: خداوند عزوجل.

آنگاه با عصبانیت در حالی که با خود می گفتم: خداوند تسلی بخش نابودشدگان و واکننده حاجات مصیبت زدگان است، بیرون آمدم.

مدتی گذشت شخصی از طرف حسین بن روح نزد من آمد، من به وسیله او شکایت خود را به ناحیه مقدسه رسانده و برای عمه ام طلب کفنی نمودم.

بعد از مدت کوتاهی، همان شخص صد درهم همراه با يك دستمال و مقداری حنوط و چند کفن برای من آورد و گفت: مولایت به تو سلام می رساند و می فرماید: «هرگاه دچار مشکل یا اندوهی شدی این دستمال را به صورت خود بمال، این دستمال شخصی آن حضرت می باشد. وقتی به مصر بازگشتی ده روز بعد از فوت محمد بن اسماعیل، وفات خواهی یافت، این هم کفن و حنوط و خرج تدفین و تلقین تو است، حاجتی هم که داشتی امشب برآورده می شود.»

آنها را گرفتم و نزد خود نگاهداشتم، فرستاده حضرت(علیه السلام) را بدرقه و راهی نمودم و در را بستم، همانجا کنار در ایستاده بودم که در زده شد. به غلام خود، خیر گفتم: بین چه کسی در می زند؟

خیر گفت: غلام حمید بن محمد کاتب، پسر عموی وزیر است.

وارد خانه شد و گفت: مولایم حمید گفت که فوراً به نزد او بروی، زیرا وزیر تو را خواسته است.

بلافاصله سوار مرکب شدم از خیابانها و کوچه ها گذشتم تا به خیابان قپانداران رسیدم. حمید کاتب آنجا نشسته بود. به اتفاق سوار مرکب شدیم و به نزد وزیر رفتیم.

وزیر گفت: ای شیخ! خداوند حاجتت را روا ساخت.

او از من عذرخواهی نموده و قباله های مربوط به املاکم را که تمام کارهایش را انجام داده بود، به من داد. من هم آنها را گرفتم و خارج شدم.

هنگام مراجعت به مصر در شهر «نصیبین» ابو محمد حسن بن محمد را دیدم. قصه خود را برای او تعریف کردم. او برخاست و سر و چشم مرا بوسید و گفت: آقا جان! می خواهم کفنها و حنوط و آن صد درهم را ببینم.

من همه را به او نشان دادم، يك قطعه بُرد راه راه یمانی بود و سه تکه پارچه بافت «مرو» و يك عمامه، حنوط را هم که داخل ظرفی بود، همه را دید و پولها را هم شمرد دقیقاً صد درهم بود. آنگاه گفت: آقا جان! یکی از این پولها را به من بده! می خواهم با آن يك انگشتر بسازم.

گفتم: نمی توانم، از مال خودم هرچقدر بخواهی می دهم.

گفت: من از این ها می خواهم.

خیلی اصرار نمود و سر و چشم مرا بوسید. من يك درهم از آن به او دادم. او هم آن را محکم در دستمال خود بست و در آستینش گذاشت و رفت.

چند روز بعد دوباره بازگشت و گفت: آقا جان! آن يك درهمی که داده ای در کیسه ام نیست. وقتی از نزد شما به اقامتگاهم در کاروانسرا برگشتم، زنبیلی را که داشتم گشودم و آن دستمال را که سگه را در آن محکم بسته بودم در آن نهادم. کتابها و دفاترم را هم روی آن گذاشتم. چند روز بعد وقتی دستمالم را برداشتم، دیدم به همان نحو محکم بسته است. اما چیزی در آن نبود. به همین خاطر بد دل شدم.

من زنبیلم را خواستم وقتی آن را باز کردم دقیقاً صد درهم در آن موجود بود! (241) (231)

می خواهی هدایت شوی!

ابو عباس کوفی می گوید:

مردی مبلغی را برای تحویل به ناحیه مقدّسه بُرد، او بدین وسیله می خواست علامت و معجزه ای که نشانگر امامت حضرت(علیه السلام) است مشاهده کند.

حضرت(علیه السلام) در نامه ای برای او مرقوم فرمود:

«اگر در جستجوی حقیقت هستی، هدایت خواهی شد، و اگر طالب چیزی هستی، به دست خواهی آورد. مولایت به تو می گوید: آنچه با خود آورده ای بیاور!»

آن مرد شش سگه طلا از روی آن مال برداشت و بقیه را برای حضرت(علیه السلام)فرستاد.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرمود: «فلانی! آن شش سگه طلایی را که وزن نکرده برداشتی و وزنش پنج دانگ و يك نخود و نیم است بازگردان!»

آن مرد وقتی آن شش سگه را وزن کرد، دید همان است که امام(علیه السلام)فرموده اند!^[25]

78

نیازی به مال او ندارم!

اسحاق بن حامد کاتب می گوید:

بزّازی در قم زندگی می کرد، او مرد مؤمنی بود ولی شریکی داشت که مرجئی مذهب بود - که تمام اعمال حرام را حلال می دانست - روزی يك قواره پارچه نفیس عایدشان شد، بزّاز مؤمن به شريك خود می گوید: این پارچه شایسته مولایم می باشد و می خواهم آن را برایش بفرستم.

شریکش می گوید: من مولای تو را نمی شناسم، اما اگر می خواهی آن را برداری، بردار!

بزّاز مؤمن آن قواره پارچه را برای حضرت(علیه السلام) می فرستد.

حضرت نیمی از آن را بریده و بقیه را باز می گردانند و می فرمایند:

«من نیازی به مال مُرجئی ندارم».^[26]

79

طلای مفقود!

محمد بن حسن صیرفی می گوید:

من اهل بلخ هستم، و جوهی را به عنوان سهم امام (علیه السلام) جمع آوری نمودم که نیمی از آنها طلا و نیمی دیگر نقره بود. طلاها را به شکل شمش در آورده و نقره ها را قطعه قطعه کردم، عازم سفر حج شدم و تصمیم داشتم همان طور که مردم خواسته بودند، در بین راه آنها را به حسین بن روح، نایب امام (علیه السلام) تحویل دهم.

وقتی به سرخس رسیدم، در جایی خیمه زد که زمینش تماماً از ریگ پوشیده شده بود. مشغول شمارش و بررسی طلاها و نقره ها بودم که یکی از شمش ها بدون این که متوجه باشم، افتاده و در ریگها فرو رفت.

وقتی به همدان رسیدم، برای اطمینان از سلامت اموال، دوباره آنها را بررسی و شمارش نمودم. متوجه شدم که یکی از شمشها گم شده است. وقتی کل شمشها را وزن کردم، معلوم شد که شمش مفقود شده - درست به خاطر ندارم - صد و سه یا نود و سه مثقال وزن داشت، به جهت ادای امانت، به همان اندازه شمش طلا از مال خود اضافه کرده و وجوهات را کامل نمودم.

وارد بغداد شدم و خدمت حسین بن روح رفتم و شمش ها و نقره ها را تحویل دادم.

ایشان دست خود را بین شمشها چرخاند و همان شمش جایگزین مرا بیرون آورده و گفت: این شمش مال ما نیست، آن را در سرخس وقتی خیمه ات را در ریگزاری برپا کردی، گم کرده ای. به همانجا بازگرد آن را همانجا زیر ریگها خواهی یافت. آن را بردار و به نزد ما بازگرد. ولی هنگامی به بغداد خواهی رسید که مرا نخواهی یافت چون به لقای حق پیوسته ام.»

من به سرخس بازگشتم و همانجا آن شمش طلا را یافتم. آن را به بلخ بردم. سال بعد که به مکه مشرف شدم، آن را با خود داشتم. وقتی وارد بغداد شدم، حسین بن روح وفات نموده بود. به ملاقات ابوالحسن سمری، نائب چهارم حضرت (علیه السلام) رفته و شمش را تحویل دادم. [271]

طلایی که گم شده بود؛ به ما رسید!

حسین بن علی بن محمد قمی، معروف به ابوعلی بغدادی، می گوید:

شخصی به نام «جاوشیر» ده شمش طلا در شهر بخارا به من تحویل داده و گفت: آنها را به بغداد ببر و به حسین بن

روح تحویل بده.

من به سوی بغداد حرکت کردم وقتی به نزدیکی خراسان و رودخانه «آمودریا» رسیدم، یکی از شمش ها را گم کردم، در بغداد متوجه شدم که یکی از شمشها گمشده است. فوراً شمش طلای دیگری خریداری نموده و آنها را تکمیل نمودم.

وقتی شیخ ابوالقاسم حسین بن روح آنها را دید، همه را به دست گرفت و همان را که خریده بودم، برداشت و گفت: مال خود را بگیر! این شمش را خود خریده ای. آن را که گم کرده بودی، به ما رسید!

وقتی چشمم به شمش‌های که نشان داد افتاد، شناختمش. همان بود که در کنار آمودریا گم کرده بودم!^[281]

81

کیسه ای که در دجله انداختند!

ابو علی بغدادی می گوید:

سالی که ده قطعه شمش نزد حسین بن روح برده بودم گروهی از اهالی قم مرا به زنی که به دنبال وکیل حضرت (علیه السلام) می گشت، معرفی نمودند. روزی آن زن به حضور حسین بن روح رسید، من هم آنجا بودم. او به شیخ گفت: ای شیخ! بگو ببینم: چه چیزی همراه من است؟

ایشان پاسخ دادند: آنچه را که به همراه خود آورده ای، به دجله بینداز! آنگاه بیا تا به تو بگویم که چه بوده است.

آن زن همانطور که حسین بن روح گفت، آن را با خود برد و به دجله انداخت و بازگشت.

حسین بن روح به کنیز خود گفت: آن کیسه را بیاور!

وقتی کنیز آن را به حضور حسین بن روح آورد، شیخ رو به آن زن نموده و گفت: این همان کیسه ای است که به همراه داشتی و آن را به دجله انداختی، می خواهی بگویم که در آن چیست؟ یا خود می گویی؟

زن گفت: شما بفرمایید!

شیخ گفت: دو دستبند طلا، دو حلقه بزرگ، یک حلقه کوچک جواهرنشان و دو انگشتر که یکی فیروزه و دیگری عقیق

است.

آنگاه کیسه را باز کرد و به من نشان داد. وقتی چشم آن زن به آنها افتاد، گفت: این همان کیسه ای است که من با خود داشتم و به دجله انداختم. من و آن زن با مشاهده این دلیل روشن هوش از سرمان پرید. (291)

82

سرمه متبرک!

محمد بن عیسی بن احمد زرچی می گوید:

در مسجد زبیده شهر سامرا با جوانی ملاقات کردم، او می گفت: من از فرزندان موسی بن عیسی [عباسی] هستم، فردای آن روز مرا به خانه خود برد و کنیز خود را که غزال نام داشت و زنی مسن بود، صدا زد و به او گفت: جریان آن میل سرمه و آن طفل را بگو.

غزال گفت: کودکی داشتیم که مریض شد. خانمم به من گفت: به خانه حسن بن علی عسکری (علیه السلام) برو و به عمه او، حکیمه خاتون بگو: چیزی به عنوان تبرک عنایت بفرماید، تا خداوند به وسیله آن کودک ما را شفا دهد.

همان گونه که خانمم گفته بود، نزد حکیمه خاتون رفتم و پیغام او را رساندم.

حکیمه خاتون به یکی از اهل خانه فرمود: آن میل سرمه ای را که به چشم نورسیده، فرزند امام حسن عسکری (علیه السلام)، حضرت صاحب (علیه السلام) کشیدیم، بیاورید.

وقتی آن را برای حکیمه خاتون آوردند به من عنایت فرمودند. من نیز آن را برای خانمم آوردم، او با آن چشم طفل خویش را سرمه کشید، و کودک شفا یافت. ما مدتها از آن برای شفا استفاده می کردیم تا این که روزی يك مرتبه ناپدید شد. (301)

83

لوح قبر!

ابوالحسن علی بن احمد دلّال قمی می گوید:

روزی به خدمت ابوجعفر محمد بن عثمان، نائب دوم امام زمان(علیه السلام)رفتم. دیدم لوحی را در مقابل خود نهاده و در آن نقاشی می کند، در اطراف نقاشی آیه ای از قرآن و نامهای ائمه(علیهم السلام) را می نگارد. عرض کردم: آفاجان! این لوح چیست؟

فرمود: آن را برای قبر خود آماده کرده ام که به آن تکیه دهم. هرگاه آن را می بینم به ترنم می آیم و هر روز وارد قبر خود می شوم و يك جزء قرآن در آن می خوانم و بیرون می آیم.

من نسبت به سخنان او شك کردم. وقتی آثار تردید را در چهره من دید، دست مرا گرفت تا قبر خود را به من نشان دهد. آنگاه گفت: فلان روز از فلان ماه و فلان سال به لقای حق خواهم پیوست، و در این قبر دفن خواهم شد، و این لوح با من خواهد بود.

وقتی از ایشان جدا شدم، تاریخ مذکور را یادداشت کردم و منتظر روز موعود بودم تا این که بیمار شد و در همان روز و همان ماه و همان سال فوت کرد، و در همان جا دفن شد!^[31]

اموال را به حسین بن روح بده!

ابوعبداللّه جعفر بن محمد مدائنی، معروف به ابن قزدا، می گوید:

من اموال مربوط به امام زمان(علیه السلام) را بر خلاف همه به شیوه خاصی به محمد بن عثمان، نائب دوم امام(علیه السلام) تحویل می دادم، بدین ترتیب که ابتدا می پرسیدم: این مال که فلان مبلغ است، آیا متعلق به امام است؟

می گفت: آری، آن را کنار بگذار.

دوباره تکرار می کردم که آیا درست است که می گویی این مال، متعلق به امام است؟

او دوباره می گفت: آری، متعلق به امام(علیه السلام) است.

آنگاه آن را از من می گرفت. [و این به خاطر احتیاط بسیار من و جلوگیری از هرگونه اشتباه بود که مربوط به روحیه خاص خودم می شد.] آخرین باری که ایشان را ملاقات کردم، چهارصد دینار به همراه داشتم، طبق عادت شروع به پرسش نمودم.

فرمود: آنرا به حسین بن روح تحویل بده!

من تعجب کردم و گفتم: خودتان آن را مثل همیشه از بنده تحویل بگیرید!

با تندی گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد، آن را به حسین بن روح تحویل بده!

وقتی خشم او را دیدم، فوراً خارج شده و سوار مرکب شدم، اندکی راه رفتم، دوباره مردّد شدم و برگشتم و در زدم. خادم در را باز کرد و گفت: کیستی؟

گفتم: من فلانی هستم، از محمد بن عثمان برای ورود من کسب اجازه کن!

اما غلام نیز نرفته با ناراحتی برگشت. من اصرار کرده گفتم: برو داخل و اجازه بگیر من باید دومرتبه ایشان را ملاقات کنم.

بالاخره خادم رفت و خبر بازگشت مرا رساند.

محمد بن عثمان که در اندرونی بود، بیرون آمده و روی تختی نشست؛ در حالی که پاهایش را روی زمین گذاشته بود و کفشی در پا داشت که مثل پای صاحبش پیر و فرسوده بود. وقتی مرا دید، گفت: چه شد که جرأت کردی که بازگردی و از فرمان سرپیچی کنی؟

عرض کردم: مرا که می شناسید، بازگشتم برای جسارت و سرپیچی نیست.

آنگاه دوباره خشمگین شد و گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد، حسین بن روح را به جای خود نصب نموده ام.

عرض کردم: آیا به امر امام(علیه السلام) چنین نموده ای؟

گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد. چنین است که می گویم.

دیدم دیگر چاره ای ندارم جز این که نزد حسین بن روح بروم. به ملاقات حسین بن روح رفتم، خانه ای داشت بسیار کوچک، ماجرا را به اطلاع او رساندم، مسرور شده و شکر خدا را به جای آورد. اموال را نیز به او تحویل دادم. از آن هنگام تا کنون آنچه که از مال امام با خود می آورم، به او می سپارم. [321]

حسین بن روح؛ و نقیه

ابو عبدالله بن غالب می گوید:

من سیاستمدارتر از حسین بن روح ندیده ام. وی به خانه «ابن یسار» که از نزدیکان و صاحبان مقام نزد خلیفه بود رفت و آمد می کرد، اهل سنت نیز به او احترام می نمودند و او همه اینها را به اجبار و از روی تقیه انجام می داد.

روزی [بر اساس نقشه طراحی شده] دو نفر شیعه و سنی در خانه ابن یسار مشاجره نمودند. مرد سنی بعد از پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) ابتدا ابوبکر سپس عمر و پس از او عثمان و نهایتاً علی(علیه السلام) را افضل می دانست. اما مرد شیعی بعد از پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم)، علی(علیه السلام) را افضلیت می داد. وقتی دعوا بالا گرفت، حسین بن روح گفت: «آنچه را که اصحاب پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) در آن متفق القولند ابوبکر، عمر، عثمان و علی(علیه السلام) به ترتیب افضلیت دارند، و اصحاب حدیث هم آن را تأیید می کنند، ما نیز تصدیق می نمایم».

همه حاضران از این سخن حسین بن روح تعجب نمودند، و سنیان از این سخن بسیار شاد شدند و او را بسیار ستایش و دُعا نمودند. و آنهایی را که او را رافضی(شیعه) می پنداشتند نکوهش نمودند!

من [که همه چیز را می دانستم،] خنده ام گرفت. آن چنان که نمی توانستم از خندیدن خودداری کنم، به همین خاطر، آستینم را به دهان گرفتم، چون می ترسیدم که همه زحمت حسین بن روح را به باد دهم!

حسین بن روح متوجه من شد و نگاه معنی داری به من نمود. وقتی به خانه بازگشتم. بلافاصله در زده شد. هنگامی که در را باز کردم حسین بن روح را دیدم که سوار بر قاطر خویش است و پیش از آن که به منزل خود برود، نزد من آمده است. رو به من نمود و گفت: بنده خدا! خدا تو را حفظ کند، چرا خندیدی؟ کم مانده بود مرا به مخاطره بیندازی. مگر آنچه نزد تو گفتم، درست نبود؟!

گفتم: [پاسخ سوال] نزد شماست!.

گفت: ای شیخ! از خدا بترس! من تو را حلال نمی کنم اگر سخن من بر تو گران بیاید.

گفتم: آقا جان! مردی که امام زمان(علیه السلام) را ملاقات می کند و وکیل اوست، تعجیبی ندارد که این سخن را بگوید. و نباید به سخن او خندید!

گفت: اگر یکبار دیگر تکرار شود، با تو قطع علاقه می کنم. آنگاه خداحافظی کرد و رفت. [331]

- [1]- احتمال دارد موضوع نامه حضرت مبنی بر لعن شلمغانی باشد که به تأکید امام، حسین بن روح آن را آشکار می سازد.
- [2]- رك، بحار، ج 51، ص 373.
- [3]- غيبة طوسی، 307 و 308، التوقيعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 324.
- [4]- غيبة طوسی، ص 308، التوقيعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 324.
- [5]- غيبة طوسی، ص 309، التوقيعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 325.
- [6]- کمال الدین، ج 2، ص 486، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 326.
- [7]- کمال الدین، ج 2، ص 486، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 326.
- [8]- بقاء یعنی: پیدا شدن رأی دیگر در امری (فرهنگ معین، ج 1، ص 479).
- [9]- کمال الدین، ج 2، ص 488 و 489، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 327.
- [10]- کمال الدین، ج 2، ص 490 و 491، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 328 و 329.
- [11]- کمال الدین، ج 2، ص 491، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 329 و 330.
- [12]- کمال الدین، ج 2، ص 493، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 331.
- [13]- کمال الدین، ج 2، ص 493، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 331.
- [14]- کمال الدین، ج 2، ص 495، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 332 و 333.
- [15]- کمال الدین، ج 2، ص 497 و 498، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 333.
- [16]- کمال الدین، ج 2، ص 498، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 333 و 334.
- [17]- کمال الدین، ج 2، ص 498، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 334.
- [18]- کمال الدین، ج 2، ص 499، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 334 و 335.
- [19]- کمال الدین، ج 2، ص 502، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 335.
- [20]- آبه: شهری نزدیک ساوه است.
- [21]- کمال الدین، ج 3، ص 503 و 504، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 336.
- [22]- کمال الدین، ج 2، ص 504، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 336 و 337.
- [23]- ابومحمد، حسن بن محمد می گوید: عقیقی درست ده روز بعد از محمد بن اسماعیل وفات کرد و در یکی از همان کفن ها که به او داده شده بود، پیچیده و دفن شد.
- [24]- کمال الدین، ج 2، ص 505 و 506، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 338 و 339.
- [25]- کمال الدین، ج 2، ص 509، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 339 و 340.
- [26]- کمال الدین، ج 2، ص 510، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 340.
- [27]- کمال الدین، ج 2، ص 516 و 517، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 340 و 341.

[28]- كمال الدين، ج 2، ص 518 و 519، ذكر التوقيعات; بحار الانوار، ص 51، ص 341 و 342.

[29]- كمال الدين، ج 2، ص 519، ذكر التوقيعات; بحار الانوار، ص 51، ج 342.

[30]- كمال الدين، ج 2، ص 517 و 518; بحار الانوار، ج 51، ص 342 و 343.

[31]- غيبة طوسی، ص 364 و 365، ذكر محمد بن عثمان العمری; بحار الانوار، ج 51، ص 351.

[32]- غيبة طوسی، ص 367 و 368، ذكر الحسين بن روح; بحار الانوار، ج 51، ص 352 و 353.

[33]- غيبة طوسی، ص 384 و 385، بعض توقيعات الحجّة «عجلّ الله تعالى فرجه الشريف»; بحار الانوار، ج 51، ص 356 و 357.

درخواست دعا برای فرزند!

عبدالله بن جعفر حمیری می گوید:

مردی در حومه بغداد در محلّی به نام «ریض حمید» زندگی می کرد، همسر او باردار شد. نامه ای برای حضرت حجّت (علیه السلام) نوشت و از ایشان درخواست نمود تا برای سهولت وضع حمل همسرش و سلامتی فرزندش دُعا بفرمایند.

چهارماه قبل از تولّد فرزندشان نامه ای از سوی حضرت (علیه السلام) برایش رسید که مرقوم فرموده بودند:

«سَلِّدُ اِبْنًا»

یعنی به زودی همسرت پسری می آورد، همچنان که فرموده بودند شد. [11]

کفن اهدایی امام (علیه السلام)

سیّاری می گوید:

علی بن محمّد سیمری - چهارمین نائب خاص حضرت امام زمان (علیه السلام) در زمان غیبت صغری - نامه ای برای حضرت (علیه السلام) نوشت، و تقاضای کفنی نمود.

حضرت (علیه السلام) در پاسخ مرقوم فرمودند:

«اِنَّكَ تَحْتَاجُ اِلَيْهِ سَنَةً ثَمَانِينَ»

یعنی تو در سال 80 به آن احتیاج خواهی یافت. [12]

سیمری در همان سال وفات می کند، و دو ماه قبل از فوت سیمری حضرت (علیه السلام) کفنی را برایش

می فرستد. [13]

خلعت اهدایی

عبدالله بلخی می گوید:

احمد بن اسحاق نامه ای به حسین بن روح قمی نویختی؛ سومین نائب خاص حضرت امام زمان(علیه السلام) در غیبت صغری می نویسد، و طی آن از حضرت(علیه السلام) برای تشریف به حج اجازه می طلبید.

حضرت(علیه السلام) به او اجازه تشریف به حج می فرمایند، و خلعتی نیز مرحمت می نمایند.

وقتی احمد بن اسحاق پاسخ نامه و آن خلعت شریف را دریافت می کند با خود می گوید: ایشان با این اشاره مرا از فرا رسیدن زمان مرگم آگاه فرموده اند. و همان طور هم شد. وقتی از سفر حج باز می گشت در حلوان - شهری مرزی - در کنار خانقین عراق درگذشت!^[41]

من به دعای امام زمان (علیه السلام) متولد شدم!

نجاشی می گوید:

زمانی علی بن حسین بن بابویه قمی (پدر شیخ صدوق) با ابوالقاسم حسین بن روح قمی نویختی؛ سومین نائب خاص امام زمان (علیه السلام) ملاقات نموده و سئوالاتی می نماید. [پس از بازگشت] نامه ای می نویسد و از حضرت حجّت (علیه السلام) می خواهد که دُعا بفرماید تا خداوند فرزندی به ایشان عطا کند.

وی نامه را توسط علی بن جعفر بن اسود - که از مشایخ مشهور قم بود - به محضر حسین بن روح می فرستد تا به دست امام زمان (علیه السلام) برسد.

حضرت در پاسخ می فرماید:

«ما برای آنچه که خواسته بودی دُعا کردیم و خداوند به زودی دو پسر نیکو به تو روزی خواهد نمود».

بعدها خداوند از کنیزی دو پسر به نامهای محمد و حسین به او عطا فرمود [که محمد همان شیخ صدوق (رحمه الله) است].

ابوعبدالله حسین بن عبدالله می گوید: شنیدم که شیخ صدوق می گفت: من به دعای امام زمان (علیه السلام) متولد شدم، و به این مقام افتخار می کرد. [5]

دعایت مستجاب و دشمنت کشته شد!

محمد بن علی علوی حسنی - که از شیعیان ساکن مصر بود - می گوید:

گرفتار مشکلی بزرگ شدم و از این امر اندوهگین شدم، زیرا از من نزد حاکم مصر؛ احمد بن طولون، بدگویی کرده بودند. از ترس جانم به بهانه حج از مصر خارج شدم.

پس از اتمام حج از حجاز به عراق رفتم، و حضرت ابا عبدالله الحسین (علیه السلام) را زیارت کرده و به قبر شریفشان پناهنده و متوسل شدم. همانجا مجاور شدم و جرأت بازگشت به مصر را نداشتم، زیرا حاکم مصر مردی سخت گیر و

ظالم بود. پانزده روز تمام در گرمای تابستان روز و شب مشغول دُعا و تضرّع بودم.

عصر جمعه ای در حالت خواب و بیداری امام زمان(علیه السلام) را زیارت نمودم. ایشان با کمال لطف و مرحمت فرمود:

پسرم! از فلانی می ترسی؟

عرض کردم: آری آقا جان! می خواهد مرا بکشد. به همین خاطر به شما پناه آوردم و به خاطر قصد سوئی که دارد، از او شکایت دارم.

امام(علیه السلام) فرمود: چرا به طریقی که انبیای گذشته(علیهم السلام) هنگامی که دچار مشکلی می شدند، بدان روش دُعا می کردند و خداوند اندوهشان را برطرف می ساخت، به درگاه پروردگار خویش و پروردگار پدران خویش دُعا نمی کنی؟

عرض کردم: آن دعا چیست؟

فرمود: همین شب جمعه بعد از این که غسل کردی و نماز شب را ادا نمودی، سجده شکر به جای آور، آنگاه دوزانو بنشین و این دُعا را بخوان.

آنگاه دُعایی برایم خواندند، تا شب پنج شنبه، پنج شب دیگر در همان حالت خواب و بیداری و همان وقت به زیارت حضرت(علیه السلام) مشرف می شدم، و ایشان همین سخن و همین دُعا را تکرار می فرمودند، تا این که کاملاً آن را حفظ کردم.

فردای آن شب که شب جمعه بود پس از غسل و تطهیر لباس و استعمال عطر، نماز شب را ادا نموده و همانطور که فرموده بودند پس از سجده شکر دوزانو نشستم و همان دُعا را خواندم.

عصر جمعه دوباره توفیق تشرف یافتم. حضرت(علیه السلام) فرمود: ای محمد! دعایت مستجاب شد و دشمنت را همان که از تو نزد او احمد بن طولون بد گوپی کرده بود، هنگامی که دُعایت به پایان رسید، کشت!

صبح هنگام آخرین زیارت را به جا آوردم، و با ابا عبدالله الحسین(علیه السلام) وداع کرده و به طرف مصر به راه افتادم. پس از عبور از اردن، در راه مصر مردی را دیدم که در مصر همسایه من بود. او مرد مؤمنی بود. وقتی از اوضاع مصر پس از خروجم پرسش نمودم، تعریف کرد که چگونه احمد بن طولون دستور داده او را دستگیر کرده و گردن بزنند و بدنش را به نیل بیفکنند.

بعدها معلوم شد که بنا به قول جمعی از بستگان و برادران شیعه - قتل او درست در همان لحظه که من از دُعا فارغ

شده بودم صورت گرفته بود. [61]

دست ننگه دار! ما راضی به سفر تو نیستیم!

یکی از دوستان علی بن محمد می گوید:

صاحب فرزندی شدم. روز هفتم نامه ای برای حضرت امام زمان(علیه السلام) نوشتم و از ایشان اجازه خواستم که سنت پیامبر را(صلی الله علیه وآله وسلم) در باب تراشیدن سر و عقیقه و نامگذاری طفل انجام دهم.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرموده بود: «دست ننگه دار!».

همان روز آن طفل مُرد.

نامه ای دیگر مبنی بر فوت فرزندم به حضور ایشان عرضه داشتم.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرمود: «به زودی خداوند دو پسر به جای آن به تو عنایت خواهد نمود اولی را احمد و دومی را جعفر نام بگذار.».

پس از آن همانطور که امام(علیه السلام) فرموده بود خداوند دو فرزند به من عنایت فرمود.

همچنین سالی تصمیم گرفتم که به حج مشرف شوم، خود را آماده کردم و از مردم خداحافظی نمودم. درست هنگام خروج از شهر، نامه ای از حضرت امام زمان(علیه السلام) به دستم رسید که: «ما راضی به سفر تو نیستیم اما خوددانی!»

من دلتنگ و اندوهگین شدم. نامه ای عرضه داشتم که: هر چند از نرفتن به حج غمگینم اما گوش به فرمان و اطاعت امر شما دارم.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرمود: «ناراحت نباش سال آینده - ان شاءالله - به حج مشرف خواهی شد.».

سال بعد برای تشرف به حج اجازه خواستم و ایشان اجازه فرمودند.

نامه دیگری نوشتم و عرض کردم: می خواهم با محمد بن عباس که به دیانت و امامت او اطمینان دارم همسفر شوم.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرمود: «اسدی؟ همسفر خوبی است، اگر او آمد کسی دیگر را انتخاب نکن.».

اسدی آماده شد و به اتفاق عازم سفر شدیم. [17]

خدای را به خاطر منتی که بر تو نهاد شکر کن!

سعد بن عبدالله می گوید:

پس از شهادت امام حسن عسکری(علیه السلام) گروهی از مردم از جمله حسین بن نصر و شخصی به نام ابا صدّام تصمیم گرفتند در مورد صحّت ادّعای وکلای امام زمان(علیه السلام) تحقیق کنند.

روزی حسن بن نصر تصمیم قطعی خود را گرفت و آماده حرکت به سوی بغداد شد. به همین خاطر نزد اباصدّام رفت و گفت: می خواهم به حج مشرف شوم.

ابا صدّام گفت: امسال نرو.

حسن بن نصر گفت: نمی توانم صبر کنم. خواب و قرار ندارم.

آنگاه شخصی را به نام احمد بن یعلی بن حمّاد وصی خود کرد و به او سفارش نمود که فلان مقدار از مالش را که سهم امام است به حضرت(علیه السلام) تحویل دهد، و تأکید کرد: آن را به هیچ نماینده ای نمی دهی باید خود حضرت (علیه السلام) را دیده و با دست خود به حضرت تقدیم نمایی!

حسن بن نصر می گوید: وقتی به بغداد رسیدم منزلی کرایه کرده و در آن ساکن شدم. مدّتی نگذشته بود که شخصی نزد من آمد و خود را وکیل امام زمان(علیه السلام) معرفی نمود، و مقداری لباس و سگّه طلا نزد من گذارد. گفتم: این ها چیست؟

پاسخ داد: همین که می بینی.

پس از او، همین طور اشخاصی دیگری یکی پس از دیگری نزد من آمده و خود را وکیل امام زمان(علیه السلام) معرفی نموده و مقداری پول و لباس مقابل من می نهادند و می رفتند، و هیچ کدام علّت آن را بازگو نمی کردند، تا این که اتفاق از پول و لباس پر شد.

در این حال، احمد بن اسحاق که از وکلای معروف امام(علیه السلام) بود با مقدار زیادی از همان اموال نزد من آمد، و به همان ترتیب بدون این که حرفی بزند آنها را نزد من نهاد و رفت.

من بسیار تعجب کردم و مبهوت نشسته بودم که نامه ای از طرف حضرت(علیه السلام) به دستم رسید که حضرت مرقوم فرموده بود:

«فردا ساعت فلان آنچه را که با خود داری بردار و نزد ما در سامرا بیا».

فردا همان ساعت تمام اجناس و اموال را بار زده و حرکت کردم، در راه به گروهی - که حدوداً شصت نفر می شدند - برخوردیم که همه فقیر و پابرنه بودند. آنها جلوی مرا گرفتند و خواستند بارها را به سرقت ببرند، اما به هر نحوی بود، خداوند مرا از میان آنها سالم نگاه داشت.

وقتی به سامرا و محلّه عسکر رسیدم منزلی گرفته و بارها را تخلیه کردم. در همان وقت نامه دیگری از حضرت(علیه السلام) به دستم رسید که: «آنچه را که آورده ای با خود به نزد ما بیاور».

من نیز همه را بر دوش باربران نهاده و به سرای امام حسن عسکری(علیه السلام) بردم. وقتی به درگاه خانه رسیدم دیدم مردی سیاه آنجا ایستاده است. از من پرسید: تو حسن بن نصر هستی؟

گفتم: آری.

گفت: داخل شو!

داخل خانه شدم، ما را به اتاقی راهنمایی کردند، باربران زنبیلهای خود را خالی کردند، در گوشه اتاق مقدار زیادی نان نهاده بودند، به هر کدام دو قرص نان دادند و آنها خارج شدند.

ناگاه صدای مردی از اتاق دیگری که جلو در آن پرده زده بودند به گوشم رسید که: «ای حسن بن نصر! خداوند را به خاطر منتی که بر تو نهاده شکر کن، و شك مکن، شیطان می خواهد که تو شك کنی».

آنگاه دو قطعه پارچه از پشت پرده بیرون آورده و به من گفته شد: «بگیر که به آنها نیاز خواهی یافت».

من هم آنها را گرفته و خارج شدم.

سعد بن عبدالله (راوی داستان) می گوید: حسن بن نصر برگشت و ماه رمضان بعد فوت کرد، و با همان دو قطعه

پارچه کفن شد. [81]

پسر م حسن!

قاسم بن علا می گوید:

صاحب چند فرزند شده بودم، هنگام ولادت هر کدام نامه ای برای امام زمان(علیه السلام) می نوشتم و از ایشان برای آنها التماس دُعا می نمودم، امّا حضرت پاسخی به هیچ کدام از نامه هایم نمی داد. تا این که پسر م حسن به دنیا آمد. طبق معمول مجدداً نامه ای نوشتم، و از حضرت(علیه السلام) برای او التماس دُعا نمودم.

این بار حضرت(علیه السلام) مرقوم فرمودند:

«باقی می ماند! والحمدلله».[91]

چرا پاسخ نامه نیامد؟

حسن بن فضل بن زید یمانی می گوید:

پدر م نامه ای به خط خود برای امام زمان(علیه السلام) نوشت. حضرت(علیه السلام) پاسخ نامه را مرقوم فرمود. بار دیگر نامه ای به خط من املا کرده و برای امام زمان(علیه السلام) ارسال کرد. حضرت(علیه السلام) این بار نیز پاسخ فرمود.

مرتباً سوم نامه ای دیگر به خط یکی از فقها که از دوستان ما بود املا نموده، و برای حضرت(علیه السلام) فرستاد.

امام(علیه السلام) این بار از ارسال پاسخ خودداری نمود. ما تعجب کردیم. وقتی درباره علّت آن تحقیق نمودیم،

دانستیم که آن مرد از عقیده خود برگشته و قرمطی([101]) شده است.[111]

نام آنها را حذف کنید!

فضل بن خُزّاز مدائنی غلام خدیجه، دختر امام جواد(علیه السلام) می گوید:

در اوقات معلومی از سال، گروهی از سادات علوی که در مدینه زندگی می کردند و معتقد به امامت ائمه معصومین (علیهم السلام) بودند، از سهم سادات مستمری دریافت می کردند. تا این که امام حسن عسکری(علیه السلام) به شهادت رسیدند.

پس از شهادت امام، عده ای از آنها از قبول این که امام حسن عسکری(علیه السلام) فرزندی دارند و امامت به عهده ایشان است، سر باز زدند.

حضرت(علیه السلام) نامه ای به وکلای خود مرقوم فرمود:

«مستمری به کسانی تعلق می گیرد که به ولادت فرزند امام حسن عسکری(علیه السلام) ایمان دارند، و حقوق

مابقی را قطع نموده و نام آنها را از فهرست اسامی حذف کنید. والحمدلله رب العالمین».[121]

عزل خادم شرابخوار!

حسن بن خفیف از پدرش چنین نقل می نماید:

حکم مأموریتی از سامرا از ناحیه مقدسه حضرت ابا صالح المهدی (علیه السلام) برای گروهی از شیعیان خاصّ حضرت (علیه السلام) صادر شد که فوراً به طرف مدینه حرکت کنند.

نامه ای هم از طرف حضرت (علیه السلام) برای پدر من صادر شد و امر فرموده بودند که او هم با آنها حرکت کند.

علاوه بر اینها دو نفر خادم نیز همراه آنها خارج شدند. وقتی به کوفه رسیدند یکی از خادم ها شراب خورد. هنوز کوفه را به طرف مدینه ترک نکرده بودند که از سامرا فرمان رسید:

«خادمی که شراب خورد بازگردد که از خدمت ما معزول است!» [13]

نقشه آنها نقش بر آب شد!

حسین بن حسن علوی می گوید:

در زمان غیبت صغری دو نفر از شیعیان قائم آل محمد (علیهم السلام)، با یکدیگر مخفیانه گفت و گو می کردند. یکی از آنها ندیم «روز حسنی» بود، جاسوسی به سخنان آنان گوش می داد او از بین گفت و گوی آنها این جملات را به وضوح شنید: «برای او اموالی به عنوان سهم امام می فرستند. برای این کار هم وکلایی در تمام نواحی دارد.» و يك يك وکلای حضرت (علیه السلام) را نام برد.

وقتی وزیر خلیفه وقت، المعتض بالله که عیبالله بن سلیمان نام داشت به وسیله آن جاسوس از آن مطلب آگاهی یافت، تصمیم گرفت که همه آنها را دستگیر کند.

خلیفه گفت: این مرد، قائم آل محمد را پیدا کنید که برای ما خطر بزرگی محسوب می شود.

عیبالله بن سلیمان گفت: به زودی تمام وکلای او را دستگیر می کنیم.

خلیفه گفت: نه، بهتر است با نقشه پیش برویم، عده ای ناشناس را با مقداری پول نزد آنها بفرستید هرکدام قبول کرده که آن را به دست امامشان برساند، و اظهار وکالت نمود او را دستگیر کنید.

از طرفی، از سوی امام(علیه السلام) به تمام وکلای چندین نامه اعلام شد: «چیزی از کسی به عنوان سهم امام نگیرید و اظهار بی اطلاعی کنید».

هنگامی که جاسوسان به این مأموریت اعزام شدند، همه وکلا از گرفتن آنچه آنها اصرار به تحویل دادند، امتناع کردند.

یکی از آنها نزد محمد بن احمد از وکلای حضرت(علیه السلام) رفته و در خلوت به او گفت: پولی نزد من است که می خواهم آن را برسانید

محمد گفت: اشتباه می کنی من اطلاعی از این موضوع ندارم.

هر قدر او اصرار نمود محمد اظهار بی اطلاعی کرد. و بدین وسیله که حضرت وکلای خود را قبلاً از نقشه آنها مطلع کرده بود، نقشه آنان نقش بر آب شد. [14]

مقام پدرت را به تو عطا کردیم!

محمد بن ابراهیم بن مهزیار می گوید:

پس از شهادت امام حسن عسکری(علیه السلام) در مورد امام پس از ایشان دچار شك و تردید شدم. پدرم که از وکلای امام حسن عسکری(علیه السلام) بود اموال زیادی را از شیعیان به عنوان سهم امام جمع آوری نموده بود. به همین خاطر تصمیم گرفت که خود به عراق رفته و وجوهات متعلق به امام(علیه السلام) را به دست جانشین امام حسن عسکری(علیه السلام) برساند.

او آماده حرکت شد و سوار کشتی شد، من هم به دنبال او برای بدرقه رفتم، اما همین که سوار شد، حالش دگرگون

شده و تب شدیدی گرفت و به من گفت: مرا بازگردان! مرا بازگردان! این علامت مرگ من است. پسر مرا! در مورد این مال که با من است تقوای الهی را پیشه کن.

وی پس از این که وصیت خود را بازگو کرد از دنیا رفت.

من با خود گفتم: پدرم هیچ گاه سفارش بی جایی نمی کرد. این مال را به عراق می برم، و خانه ای کنار شط کرایه می کنم و به کسی هم چیزی نمی گویم، اگر همان طور که در زمان امام حسن عسکری(علیه السلام) حجت بر من آشکار بود، امام زمان(علیه السلام) را شناختم، اموال را به او تحویل می دهم و گرنه به نیابت، تمام آنها را بین فقرا تقسیم می کنم.

وقتی به عراق رفتم همین کار را کردم، بعد از چند روز نامه ای از حضرت(علیه السلام) به این مضمون به دستم رسید: «ای محمد! فلان و فلان چیز در فلان و فلان بسته نزد توست»

و از چیزهای بسیاری که با خود داشتم و از آن اطلاعی نداشتم خبر داده بود، من هم اموال را به پیک حضرت تحویل دادم.

چند روز ماندم که دیگر خبری نشد، بسیار غمگین شدم تا این که دوباره نامه ای از حضرت دریافت کردم که: «مقام پدرت را به تو عطا کردیم پس خدا را سپاس گو!» [151]

آیا دینم به سلامت خواهد بود؟!

محمد بن احمد صفوانی می گوید:

من اهل «ران» شهری بین مراغه و زنجان هستم. در شهر ما پیرمردی زندگی می کرد که صد و هفده سال داشت. نام او قاسم بن علا بود [161]. او به شرف ملاقات امام هادی(علیه السلام) و امام حسن عسکری(علیه السلام) رسیده بود، و در زمان غیبت صغرا همیشه نامه هایی از ناحیه مقدّس حضرت ابا صالح المهدی(علیه السلام) توسط سفرای آن حضرت - یعنی محمد بن عثمان و حسین بن روح - دریافت می کرد. او در هشتاد سالگی از دو چشم نابینا شده بود.

روزی ما در خانه او بر سر سفره مشغول غذا خوردن بودیم. او بسیار اندوهگین بود، زیرا دو ماه بود که هیچ ارتباطی با حضرت(علیه السلام) نداشت. در این حال، دربان خانه وارد شد و با شادی گفت: پیک عراق!

قاسم بسیار مسرور شد. رو به قبله نموده، سجده شکر به جای آورد.

قاصد، مردی میان سال و کوتاه قد بود که مانند اغلب قاصدان پیراهنی کتانی پوشیده و عبایی بر دوش انداخته بود، و کفش مخصوص سفر در پا داشت و خورجینی بر دوش.

قاسم برخاست و او را در آغوش کشید و خورجینش را از روی دوشش برداشت. دستور داد طشت و آب آوردند تا دستانش را بشوید. سپس او را کنار خود نشانید و با هم مشغول غذا شدیم، بعد از اتمام غذا و شستن دست، آن مرد، نامه ای را که کمی از نصف يك نامه معمولی بزرگتر به نظر می رسید بیرون آورد و به قاسم داد.

وقتی قاسم نامه را گرفت آن را بوسید و به کاتب خود ابوعبدالله بن ابی سلمة داد، کاتب نامه را گرفت و مهر آن را باز کرد و خواند.

وقتی سکوت کاتب بیش از حد معمول به طول انجامید، قاسم دانست که نکته ای در نامه هست که بیان آن برای کاتب دشوار است. به همین خاطر پرسید: آیا خبری شده است؟

کاتب گفت: خیر است.

قاسم گفت: آیا در مورد من مطلبی فرموده اند؟

کاتب گفت: اگر دوست نداری، نگویم.

قاسم گفت: مطلب چیست؟

کاتب گفت: حضرت(علیه السلام) فرموده اند: «وقتی این نامه رسید، چهل روز بعد فوت می کنی»، و هفت تکه پارچه نیز فرستاده اند.

قاسم گفت: آیا دینم به سلامت خواهد بود؟

کاتب گفت: آری.

آنگاه قاسم خندید، و گفت: دیگر آرزویی بعد از این عمر طولانی ندارم.

آنگاه مرد تازه وارد برخاست، و از خورجینش سه دست شلوار، يك پیراهن حیری یمانی سرخ، يك عمامه، دو دست لباس و يك حوله بیرون آورد و به قاسم داد.

خود قاسم نیز پیراهنی داشت که امام رضا(علیه السلام) به او خلعت داده بود. [171]

قاسم دوستی داشت به نام عبدالرحمان بن محمد سنیزی که به رغم دوستی اش با قاسم، شدیداً دشمن اهل بیت(علیهم السلام) بود. دوستی آن ها نیز به خاطر روابط اقتصادی بود. قاسم هم نسبت به او علاقه ای داشت.

عبدالرحمان قصد داشت به خانه قاسم بن علا بیاید، زیرا می خواست پسر قاسم را که حسن نام داشت با پدرزنش که ابوجعفر بن حمدون همدانی بود، آشتی دهد. [181]

قاسم، به دو نفر از مشایخ که با او مانوس بودند و نام یکی ابو حامد عمران بن مفلّس و دیگری ابو علی بن جحدر بود، گفت: می خواهم این نامه را برای عبدالرحمان بخوانید چون دوست دارم هدایت شود، و امیدوارم خداوند با خواندن این نامه او را هدایت کند.

آن ها در پاسخ گفتند: به خاطر خدا از این فکر درگذر، که حتی بسیاری از شیعیان هم تحمل شنیدن این مطالب را ندارند و گمان می کنند که دروغ است چه رسد به عبدالرحمان.

قاسم گفت: می دانم رازی را که اجازه ندارم آشکار نمایم، فاش می کنم. با این حال، به خاطر محبتی که نسبت به عبدالرحمان و علاقه ای که به هدایت او دارم می خواهم این نامه را برایش بخوانم.

آن روز گذشت و روز پنج شنبه 13 رجب عبدالرحمان نزد قاسم آمد و سلام نمود. قاسم آن نامه را بیرون آورد و گفت: این نامه را بخوان و به وجدان خود رجوع کن.

عبدالرحمان شروع به خواندن نامه کرد، وقتی به آن قسمت که خبر فوت قاسم نوشته شده بود رسید، نامه را پرت کرد و گفت: ای ابامحمد! تقوای الهی را پیشه کن! تو مردی فاضل هستی، و از دینت اطلاع داری. چطور عقلت این موضوع را می پذیرد در حالی که خداوند فرموده است:

(وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ) [191]

«هیچ کس نمی داند فردا چه روی خواهد داد و هیچ کس نمی داند در کدام سرزمین می میرد».

و در جای دیگر می فرماید:

(عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَى غَيْبِهِ أَحَدًا) [201]

«اوست دانای به غیب و بر هیچ کس غیب او آشکار نمی شود».

قاسم خندید و گفت: آیه را تا آخر بخوان که:

(الّا مَنْ ارْتَضَى مِنْ رَسُوْلٍ)

«جز فرستاده ای که خدا از او خشنود باشد».

و مولای من فرستاده مورد رضایت خدا است. می دانستم که تو چنین خواهی گفت. با این حال، تاریخ امروز را داشته باش، اگر من بعد از تاریخی که در نامه ذکرشده زنده ماندم بدان که حق با من نیست، اما اگر مردم به وجدان خود مراجعه کن.

عبدالرحمان نیز تاریخ آن روز را نوشت و از یکدیگر جدا شدند.

محمد بن احمد صفوانی گوید: قاسم بن علا درست هفت روز بعد از رسیدن نامه بیمار شد، و از آن روزی که عبدالرحمان را دید بیماری اش شدیدتر شد، سی و سه روز بعد از رسیدن نامه به دیدن او رفتم، او در بستر افتاده و به دیوار تکیه داده بود. فرزندش حسن که دائم الخمر بود و دامادش ابوجعفر بن حمدون همدانی گوشه ای نشست و ردایش را بر سر کشیده بود. ابو حامد، عمران بن مفلح هم در گوشه ای دیگر و ابو علی بن جحدون و من و گروهی از مردم شهر نیز می گریستیم.

ناگاه دیدیم که قاسم به دستهای خود، به طرف پشت تکیه کرده و می گوید:

«یا محمد! یا علی! یا حسن! یا حسین! یا موالی! کونوا شفعا ئی الی الله عزوجل».

یا محمد! یا علی! یا حسن! یا حسین! ای سروران من! مرا در نزد خداوند شفاعت کنید».

آنگاه دوباره این عبارات را تکرار کرد، در مرتبه سوم ائمه دیگر را نیز به شفاعت طلبید، وقتی به نام مبارک امام علی بن موسی الرضا(علیه السلام) رسید پلکهای چشمانش لرزید چنان که اطفال گلبرگهای گلهای لاله را می لرزانند! حدقه چشمانش باد کرد. آنها را با سر آستین خویش مالش داد. چیزی شبیه آب گوشت از آنها خارج شد.

سپس به طرف فرزندش نگاه کرد و گفت: حسن! بیا نزد من.

آنگاه ابو حامد و ابو علی را صدا زد و همه گرد او جمع شدیم در حالی که او به ما با چشمان سالم نگاه می کرد.

ابو حامد گفت: مرا می بینی؟

قاسم دستش را بر روی يك يك ما نهاد و همه دانستند که او بینا شده است. این خبر بین عموم مردم شایع شد و همه برای مشاهده و زیارت او آمدند.

وقتی خبر به بغداد و به قاضی القضاة بغداد - یعنی ابو سائب عتبه بن عبیدالله مسعودی - رسید، به سرعت خود را به شهر ما رساند و به نزد قاسم رفت. چون قاسم را ملاقات کرد انگشتی که نگین فیروزه داشت که بر روی آن سه

سطر نگاشته شده بود به او نشان داد و گفت: این چیست؟

قاسم آن را دید و گرفت، ولی نتوانست خطوط روی آن را بخواند. مردم تعجب کردند. عده ای به خاطر این که قاسم توانسته بود انگشتر قاضی را ببیند و تشخیص دهد و عده ای هم به خاطر این که نتوانسته بود خطوط روی آن را بخواند! در این باره باهم گفت و گو می کردند.

قاسم رو به فرزندش حسن کرده و گفت: خداوند به تو منزلت و مرتبتی داده است^[21] آن را قبول کن و خداوند را سپاسگزار باش.

حسن گفت: قبول کردم.

قاسم گفت: چگونه؟

حسن گفت: هر طور که شما بفرمائید پدر جان!

قاسم گفت: باید از خوردن شراب دست کشیده و توبه کنی.

حسن گفت: قسم به حق کسی که تو او را یاد می کنی از خوردن شراب و اعمالی که تو از آنها بی خبری دست برداشتم!

آنگاه قاسم دست به دعا برداشته و گفت: خداوند! طاعت خویش را به حسن الهام کن، و او را از معصیت خویش دور نما!

و این جمله را سه بار تکرار کرد، آنگاه کاغذی خواست و وصیت خود را به دست تنظیم کرد، و از جمله، زمین هایی را که داشت وقف امام زمان(علیه السلام) نمود و خطاب به فرزندش نوشت:

اگر شایستگی وکالت امام(علیه السلام) را یافتی نصف درآمد زمینهای «فرجیده» از آن توست، و مابقی متعلق به مولایم امام زمان(علیه السلام) است، و اگر این شایستگی را نیافتی، خیر خود را از راهی که مورد رضای خداست جستجو کن.»

حسن نیز وصیت پدر را پذیرفت.

درست روز چهلم، هنگام دمیدن فجر قاسم وفات یافت، رحمت خدا بر او باد.

عبدالرحمان خود را به خانه قاسم رساند در حالی که با سرو پای برهنه و اندوهی فراوان در کوی و بازار فریاد می زد: ای وای آقایم!

وقتی مردم او را در این حال دیدند فهمیدند که او نسبت به قاسم احترام بسیاری قائل بوده است. از او پرسیدند: چه شده که چنین می کنی؟

عبدالرحمان گفت: ساکت باشید. آنچه که من از او دیده ام شما ندیده اید.

ابو حامد بر جنازه قاسم آب ریخت، و ابوعلی بن جحدر او را غسل داد. پس از غسل ابتدا خلعتی را که امام رضا(علیه السلام) به قاسم اعطا فرموده بودند، پوشانیدند، آنگاه با هفت تکه قُمَاشی که حضرت حجّت(علیه السلام) از عراق فرستاده بودند، او را کفن نمودند.

پس از تشییع جنازه قاسم، عبدالرحمان دست از عقیده باطل خود برداشت و به ولایت و حضور امام زمان(علیه السلام) ایمان آورد، و بسیاری از املاک خود را وقف حضرت(علیه السلام) نمود.

بعد از مدّت کوتاهی نامه تسلیت امام زمان(علیه السلام) خطاب به حسن پسر قاسم رسید، و ایشان در انتها او را همانطور که پدرش دُعا کرده بود، دُعا فرموده بودند که:

«خداوندا! طاعت خویش را به حسن الهام کن، و او را از معصیت خود دور نما».

و پس از آن مرقوم نموده بودند:

«ما پدرت را امام تو قرار دادیم و اعمال او الگوی توست».[221]

آقا جان، درست می فرمایند!

أمّ کلثوم، دختر محمّد بن عثمان نائب دوم امام زمان(علیه السلام) می گوید:

روزی محموله ای از هدایا و سهم امام(علیه السلام) توسط شخصی از قم و حوالی آن برای حضرت(علیه السلام) ارسال شد. وقتی آن فرستاده به بغداد رسید، یکسره به خدمت ابوجعفر محمّد بن عثمان مشرف شد و آنچه با خود به همراه داشت، تحویل داد.

هنگام بازگشت، محمّد بن عثمان به او می گوید: از آنچه به تو تحویل داده شده است، چیز دیگری هم باقی مانده است، آن کجاست!؟

آن مرد پاسخ می دهد: آقا جان! چیزی باقی نمانده است و همه را تحویل داده ام.

محمد بن عثمان می گوید: اما هنوز چیز دیگری باقی مانده است، شاید فراموش کرده ای با خود بیاوری بازگرد و دوباره خوب جستجو کن [یا آن که اصلاً فراموش کرده ای که آن را به تو داده باشند]. بیاد بیاور که چه چیزهایی به تو تحویل داده شده است. [231]

آن مرد بازگشت و چند روز به ذهن خود فشار آورد و هر چه جستجو کرد و اندیشید چیزی به یاد نیاورد. همراهانش نیز اطلاعی نداشتند، دوباره به نزد محمد بن عثمان می رود و می گوید: همه آنچه را که به من داده شده بود، تحویل شما داده ام. چیز دیگری باقی نمانده است.

محمد بن عثمان می گوید: حضرت (علیه السلام) می فرمایند:

«آن دو لباس بافتنی که فلانی پسر فلانی به تو داده است، چه کردی؟»

آن مرد يك مرتبه می گوید: آری! آقا جان! درست می فرمایند، به خدا قسم! فراموش کرده بودم، الآن هم اصلاً به یاد نمی آورم که کجا گذاشته ام.

فوراً بازگشت و هر چه داشت زیر و رو کرد، از باربران هم پرسید و از آنها خواست که بگردند شاید پیدا شود اما هیچ خبری نشد، سرانجام مایوس و ناامید دوباره به نزد محمد بن عثمان بازگشت و او را مطلع ساخت.

محمد بن عثمان می گوید: حضرت (علیه السلام) می فرمایند: «برو به نزد فلان پنبه فروش که دو عدل پنبه به او داده ای. در انبار پنبه او یکی از عدلها را بازکن که روی آن چیزی است که چنین و چنان نوشته شده است. آن دو لباس داخل آن است!»

آن مرد متحیر شد و فوراً نزد پنبه فروش رفت و آن دو عدل را باز کرد. لباسها آنجا بود. آنها را برداشته نزد محمد بن عثمان آمد و تحویل داد. گفت: آنها را فراموش کرده بودم. چون بارم زیاد بود لای آن عدل گذاشته بودم تا صدمه نبیند. [24]

پیام عجیب!

پسر ابوسوره [25] می گوید:

شب عرفه ای پس از زیارت سید الکونین ابی عبدالله الحسین (علیه السلام) به سوی کوفه بیرون آمدم، وقتی به

قلعه «مسنّاة» رسیدم نشستم تا کمی استراحت کنم. سپس برخاستم و دوباره به راه افتادم. در این هنگام متوجه شخصی شدم که از پشت سر من می آمد، او گفت: رفیق نمی خواهی؟

گفتم: آری. آنگاه همراه او به راه افتادیم. با هم گفت و گو می کردیم. او از وضع معیشتی من سؤال کرد، و من به او گفتم: وضع خوبی ندارم و تنگدستم.

آنگاه رو به من نموده و فرمود: وقتی وارد کوفه شدی، برو نزد شخصی به نام «ابوطاهر زُراری»، در خانه را بزن، او در را باز خواهد کرد در حالی که دستانش آلوده به خون قربانی است. به او بگو: امام زمان(علیه السلام) می فرمایند: آن کیسه پولی را که نزد آن مرد نیکوکار است به این مرد بده.

من از این [پیام عجیب] تعجب کردم. ناگاه از من جدا شد و به سویی رفت، من نفهمیدم که کجا رفت.

وقتی وارد کوفه شدم، نزد ابوطاهر محمد بن سلمیان زراری رفتم در را زدم. او همان گونه که آن حضرت فرموده بود خارج شد.

به او گفتم: امام زمان(علیه السلام) می فرمایند: آن کیسه پولی را که نزد آن مرد نیکوکار است به این مرد بده.

ابوطاهر گفت: چشم! اطاعت!

آنگاه درون خانه رفت و کیسه پولی آورد و آن را به من تحویل داد. من نیز آن را گرفته و بازگشتم!^[26]

تنگدستی من؛ و عنایت مولا!

ابوسوره می گوید:

روز عرفه برای زیارت قبر اباعبداللّه الحسین(علیه السلام) خارج شدم. وقتی اعمال روز عرفه به پایان رسید هنگام عشا مشغول خواندن نماز شدم و شروع به خواندن سوره حمد نمودم. همزمان با من جوانی - که کنار من بود و قبل از نماز او را دیده بودم - با چهره ای زیبا که لباسی تابستانی بر تن داشت شروع به اقامه نماز و خواندن سوره حمد نمود. درست یادم نیست که من، پیش از او یا پس از او نمازم را به اتمام رساندم.

صبح هنگام همگی از کربلا خارج شدیم. وقتی به کنار رود فرات رسیدیم آن جوان به من گفت: تو قصد کوفه داری،

برو!

من از مسیر فرات رفتم و او از راه خشکی، وقتی از او جدا شدم، پشیمان شدم فوراً بازگشتم و به دنبال او به راه افتادم. تا مرا دید گفت: بیا.

چون به پای دیورا قلعه «مسنّاه» رسیدیم، خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم، همچون پرنده ای بالای خندق کوفه بودیم!

او به من فرمود: تو تنگدست و عیالواری برو پیش ابوطاهر زراری، وقتی به خانه او رسیدی در حالی که دستانش آلوده به خون قربانی است، از خانه خارج خواهد شد. به او بگو: جوانی با این نشانی ها گفت: کیسه ای که در آن بیست سگّه طلا است و آن را یکی از برادرانت آورده است بیاور، آن را بگیر.

وقتی نزد ابوطاهر ابن زراری رفتم، همانطور که آن جوان فرموده بود ماجرا را برای او گفتم.

ابوطاهر گفت: الحمدلله، و او را شناخت. آنگاه داخل خانه شد و آن کیسه پول را برایم آورد. من نیز آن را گرفته و

بازگشتم! [271]

55

فرستاده امام زمان (علیه السلام)

ابو عبیدالله محمد بن زید بن مروان [281] می گوید:

روزی مردی جوان نزد من آمد، من در چهره او دقت کردم آثار بزرگی در صورتش پیدا بود، وقتی همه مردم رفتند، به او

گفتم: کیستی؟

گفت: من فرستاده خلف امام زمان (علیه السلام) به نزد بعضی از برادرانش به بغداد هستم.

گفتم: آیا مرکبی داری؟

گفت: آری در خانه «طلّحیان» است.

گفتم: برخیز و آن را بیاور، غلامم را نیز همراه او فرستادم. او مرکبش را آورد و آن روز نزد من ماند، و از طعامی که

برایش حاضر کردم خورد، و بسیاری از اسرار و افکار مرا بازگو کرد.

گفتم: از کدام راه می روی؟

گفت: از نجف به سوی «رمله» و از آنجا به «فسطاط» آنگاه مرکبم را هی زده و هنگام مغرب خدمت امام زمان(علیه السلام) مشرف می شوم.

صبح هنگام من نیز برای بدرقه با او حرکت کردم وقتی به پُل «دار صالح» رسیدیم، او به تنهایی از خندق عبور کرد و من می دیدم که در نجف فرود آمد ناگاه از مقابل دیدگانم غایب شد! (291)

56

ظهور؛ پس از یأس و نومیدی!

ابوبکر محمد بن ابی دارم یمامی (301) می گوید:

روزی خواهرزاده ابوبکر بن نخالی عطار (311) را دیدم و گفتم: کجا هستی؟ و کجا می روی؟

گفت: هفده سال است که در حال سفر هستم!

گفتم: چه عجایی دیده ای؟

گفت: روزی در اسکندریه در منزلی در کاروان سرایی گرفتم که بیشتر ساکنین آن غریب بودند، وسط آن کاروان سرا مسجدی بود که اهل کاروان سرا در آن نماز می گزارند، و امام جماعتی نیز داشتند.

جوانی هم آنجا در حجره ای سکونت داشت که وقت نماز بیرون می آمد و پشت سر امام جماعت نماز می گزارد و باز می گشت، و با مردم اختلاطی نداشت.

چون ماندن من در آنجا به طول انجامید و او را جوانی پاک و لطیفی که عباى تمیزی به دوش می انداخت؛ یافتم. روزی به او گفتم: به خدا دوست دارم در خدمت و حضور شما باشم.

گفت: خود دانی.

من پیوسته در خدمت او بودم تا آن که کاملاً با او مأنوس شدم. روزی به او گفتم: خدا تو را عزیز بدارد، تو کیستی؟

گفت: من صاحب حقّم!

عرض کردم: کی ظهور می کنی؟

گفت: اکنون زمان آن فرا نرسیده است، و مدتی از زمان آن باقی مانده است.

پس از آن همواره در خدمت او بودم و او به همان ترتیب در خلوت و مراقبت خویش بود و در نماز جماعت شرکت می کرد و با مردم اختلاطی نداشت. تا این که روزی فرمود: می خواهم به سفر بروم.

عرض کردم: من هم همراه شما می آیم. [در راه یا همانجا] عرض کردم: آقا جان! امر شما کی آشکار خواهد شد؟

فرمود: هنگامی که هرج و مرج و آشوب زیاد شود، به مکه و مسجدالحرام می روم. آنجا گروهی خواهند گفت: رهبری برای خود انتخاب کنید! و در این باره با یکدیگر گفت و گوی بسیار می کنند. تا این که مردی از میان مردم بر می خیزد و به من می نگرد و می گوید: ای مردم! این «مهدی(علیه السلام)» است. به او نگاه کنید. آنگاه دست مرا می گیرند و بین رکن و مقام مرا به رهبری برگزیده و با من بیعت می کنند در حالی که مردم از ظهور من ناامید شده باشند.

با هم به کنار دریا رسیدیم، او خواست وارد آب شود، من عرض کردم: آقا جان! من شنا بلد نیستم.

فرمود: وای بر تو! با من هستی و می ترسی؟

عرض کردم: نه! اما شجاعت آن را ندارم. آنگاه خود بر روی آب حرکت کرد و رفت و من بازگشتم. [321]

دعایی هم تو بر احوال ما کن!

ابوغالب زراری می گوید:

زمانی که شیخ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی نیابت امام زمان(علیه السلام) را عهده دار بود خود پنهان شده و ابوجعفر محمد بن علی معروف به شلمغانی را به عنوان رابط بین خود و شیعیان نصب نمود، به خدمت زعیم شیعه در کوفه یعنی ابوجعفر محمد بن احمد زجوزجی رفتم، او برای من مانند عمو یا پدر، گرامی و عزیز بود.

او به من گفت: می خواهی ابوجعفر محمد بن علی شلمغانی را ملاقات نموده و با او بیعت کنی؟ او امروز رئیس شیعیان است. من می خواهم به ملاقات او بروم و از او بخواهم نامه ای بنویسد و از امام زمان(علیه السلام) برای من التماس دعا بنماید.

گفتم: آری! پس هر دو به بغداد نزد شلمغانی رفتیم. گروهی از یاران گرد او نشسته بودند ما هم سلام کرده و نشستیم.

او رو به زجوزجی کرد و گفت: این جوان که همراه توست، کیست؟

زجوزجی گفت: مردی از خاندان زرارۀ بن اعین است.

آنگاه شلمغانی رو به من نموده و گفت: از کدام زرارۀ هستی؟

گفتم: آقاجان! من فرزند بکیر بن اعین، برادر زرارۀ هستم.

گفت: خاندان زرارۀ در بین شیعیان صاحب مقام بزرگی هستند.

آنگاه زجوزجی گفت: آقاجان! می خواهی نامه ای جهت التماس دُعا برای امام زمان(علیه السلام) بنویسم.

شلمغانی گفت: باشد.

وقتی من این مطلب را شنیدم، به درخواست دُعا از ناحیه حضرت عقیده مند شدم، و با خود نیت کردم که حضرت برای مشکل اختلافم با همسرم دُعایی بفرمایند. زیرا سالها بود که با او و خانواده اش اختلاف داشتم. وقتی او را در سنّ بیست سالگی به عقد خود درآوردم، مراسم عروسی و زفاف را در خانه پدر زرم برگزار کردم. دو سال هم در خانه پدر زرم زندگی کردم. تا این که خواستم همسرم را به خانه خود ببرم آنها به من اجازه ندادند. به همین خاطر کارمان به دعوا و قهر کشید.

همسرم نیز که باردار شده بود بدون حضور من دختری به دنیا آورد که بعد از مدتی مُرد، حتی مرگ او را هم به من خبر نداده بودند، پس از مرگ دخترم، خانواده همسرم کمی نرم تر شدند و چنان می نمود که به مستقل شدن ما راضی شده اند. با هم آشتی کردیم. [برای تهیّه مقدمات اسباب کشی] دوباره مدّتی در خانه پدرزرم بودم. آنها بازهم از سپردن وی به من خودداری کردند.

به هر تقدیر باز همسرم باردار شد و خانواده اش مجدّداً مخالفت کردند و کدورت افتاد و بعد از آن همسرم دوباره دختری به دنیا آورد، و تاکنون هنوز آشتی نکرده ایم. بدون این که مشکل خود را بازگو کنم به شلمغانی گفتم: خداوند عمر آقایم را طولانی کند من هم حاجتی دارم؟

شلمغانی گفت: چیست؟

گفتم: حضرت(علیه السلام) دُعایی بفرمایند تا اندوهم برطرف شود.

آنگاه به منشی خود گفت: کاغذی بردار و حاجت این مرد را بنویس.

او هم نوشت: زراری به جهت مشکلی که او را اندوهگین نموده التماس دُعا دارد.

آنگاه نامه را پیچید و ما برخاستیم و رفتیم. بعد از مدتی برای جواب نزد شلمغانی رفتیم. حضرت(علیه السلام) مرقوم فرموده بودند:

«اَمَّا آن مرد و همسرش خداوند بین آنها آشتی برقرار فرمود!»

من بسیار تعجب کردم وقتی بازگشتیم او به من گفت: نظرت چیست؟

گفتم: بسیار تعجب کردم.

گفت: چرا؟

گفتم: چون این سرّ بود که جز خدا کسی از آن اطلاع نداشت، اَمّا ایشان آن را می دانستند.

گفت: آیا در مورد امام(علیه السلام) شك داری؟ موضوع چه بود؟

من تمام ماجرا را گفتم و او نیز بسیار تعجب کرد.

پس از آن به جهت دُعا حضرت(علیه السلام) خداوند آن زن را مطیع من نمود، و سالیان دراز با هم زندگی کردیم، و خداوند فرزندی از او به من ارزانی کرد. در زندگی ما پیشامدهای بدی نیز رخ داد ولی او در برابر همه آنها صبر کرد چنانچه هیچ زنی آن گونه نمی توانست صبر کند، و هیچ برخورد بدی هم بین من و او و خانواده اش تا زمانی که روزگار ما را از هم جدا کرد و وفات نمود، پیش نیامد.

البته این رویداد تنها رابطه من با حضرت(علیه السلام) نبود، بلکه پیش از آن هم نامه ای به خدمت حضرتش نوشته و خواهش نموده بودم که حضرت(علیه السلام)قطعه زمینی را از من قبول بفرمایند.

اَمّا این کا را تنها برای رضای خدا نکرده بودم! بلکه می خواستم به این وسیله با پاران حضرت(علیه السلام) که آن زمان تحت سرپرستی حسین بن روح نوبختی بودند رابطه داشته باشم، و با آنها باشم تا بعضی از مشکلات دنیایی و مادی ام برطرف شود. چون بسیاری از آنها صاحب نفوذ بودند.

ولی امام(علیه السلام) پاسخی ندادند. من اصرار کردم، حضرت(علیه السلام)مرقوم فرموده بودند:

«شخص مورد اطمینانی را پیدا کن و این قطعه زمین را به نام او کن چون بعدها به آن نیاز خواهی یافت!».

من نیز آن زمین را به نام ابوالقاسم موسی بن حسن زجوزجی، پسر برادر دینی عزیزم یعنی همان ابوجعفر محمد بن احمد زجوزجی نمودم، چون مورد اعتماد بود، زیرا هم متدین بود و هم صاحب ثروت.

پس از مدتی، گروهی از اعراب در جریان يك درگیری مرا به اسارت درآوردند، و تمام زمینهای را که در تملک من بود و همه غلات و چهارپایان و وسایلی را که در آنها بود - و روی هم هزار دینار ارزش داشت - غارت کردند.

بعد از مدتی که در اسارت آنها بودم خودم را با پرداخت صد دینار و هزار و پانصد درهم خلاص کردم، و پانصد درهم هم به عنوان اجرت به کسانی که به عنوان قاصد به اطراف فرستاده بودم، خرج کردم.

اینجا بود که آن تگّه زمینی که به نام ابوالقاسم موسی بن حسن کرده بودم به کارم آمد و آن را فروختم. [331]

[1]- کمال الدین، ج 2، ص 494، ذکر التوفیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306.

[2] (شاید منظور هشتادمین سال زندگی سیمری بوده باشد. علامه مجلسی در صفحه 366 ج 51 بحار می گوید: منظور هشتادمین سال زندگی امام زمان(علیه السلام) می باشد که این درست در نمی آید چون با حساب خود او در همانجا فاصله زمان ولادت امام(علیه السلام)(255) تا وفات سیمری(329) هفتاد و چهار سال می باشد.

اما در صفحه 312 ج 51 نیز می فرماید: مراد یا هشتاد سال عمر او بود و یا سال 280 که دومی نیز بعید به نظر می رسد.

[3]- دلائل الامامة، ص 280؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306.

[4]- رجال کشی، ص 557، ذکر احمد بن اسحاق قمی شماره 1052؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306.

[5]- رجال نجاشی، ص 261؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306 و 307.

[6]- مهج الدعوات، ص 334 و 335، ادعیه الامام العسکری؛ بحار الانوار، ج 51، ص 307

[7]- ارشاد، ج 2، ص 363 و 364؛ بحار الانوار، ج 51، ص 308؛

[8]- کافی، ج 1، ص 517 و 518 مولد الصاحب(علیه السلام)، ج 4؛ بحار الانوار، ج 51، ص 308 و 309.

[9]- کافی، ج 1، ص 519، مولد الصاحب(علیه السلام)، ج 9؛ بحار الانوار، ج 51، ص 309.

[10]- قرمطی: شعبه ای از فرقه اسماعیلیه است که توسط حمدان الاشعث - معروف به قرمط - در حدود سال 280 هـ. ق پدید آمد، آنها قایل بودند که محمد بن اسماعیل امام هفتم و صاحب الزمان است ... (فرهنگ معین ج 6، ص 1450)

[11]- کافی، ج 1، ص 520، مولد الصاحب(علیه السلام)، ج 13؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.

[12]- کافی، ج 1، ص 518 و 519، ج 7؛ بحار الانوار، ج 51، ص 309.

[13]- کافی، ج 1، ص 523، ج 21؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.

[14]- کافی، ج 1، ص 525، مولد الصاحب(علیه السلام)، ج 30؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.

[15]- غیبة طوسی، ص 281 و 282، بعض معجزات الحجّة(علیه السلام)؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310 و 311.

[16]- رڪ، داستانهای 37 و 46 همین مجموعه.

[17]- با این فرض که قاسم بن علا 117 سال عمر کرده و حسین بن روح را نیز دیده می توان استفاده نمود که نه تنها امام حسن عسکری(علیه السلام) و امام هادی(علیه السلام) را ملاقات کرده بلکه در عنفوان جوانی می توانسته امام رضا(علیه السلام) را نیز ملاقات کرده باشد. والله اعلم.

[18]- این حسن همان فرزند قاسم بن علا است که امام زمان(علیه السلام) برای او دعا نموده و فرموده بودند: «باقی می ماند» برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به داستان 46 همین مجموعه.

[19]- سوره لقمان: آیه 34.

[20]- سوره الجن: آیه 27.

[21]- اشاره دارد به دعای امام(علیه السلام) در حقّ حسن در دوران طفولیت. رجوع کنید به داستان 46 همین مجموعه.

[22]- غیبت طوسی، ص 310 - 315، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 313 - 316.

[23]- شیخ طوسی در کتاب غیبت خود می گوید: آن مرد حواله ای [یا فهرست اجناسی] با خود نداشت که به محمد بن عثمان بدهد، زیرا در آن زمان که هنگام حکومت معتضد بود شیعیان بسیار در تنگنا بودند و خون از شمشیر دشمن می چکید! و تمام این حرکات پنهانی انجام می شد، و گروهی خاص از آن اطلاع داشتند. و حال آنچه برای محمد بن عثمان فرستاده می شد از محموله خود هیچ اطلاعی نداشت و تنها به او گفته می شد که این بار را ببر فلان جا تحویل بده بدون این که نوشته ای به او بدهند.

[24]- غیبت شیخ طوسی، ص 294 و 295، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 316 و 317.

[25]- ابوسوره از بزرگان سرشناس فرقه زیدیه است.

[26]- غیبت شیخ طوسی، ص 298 و 299، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 318. این داستان را شیخ طوسی در کتاب غیبت به سندی دیگر از قول خود ابوسوره نقل می کند. البته مقدار قابل توجهی اختلاف دارد که در داستان دیگر نقل می شود.

[27]- غیبة شیخ طوسی، ص 299 و 300، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 318 و 319.

[28]- او نیز از بزرگان زیدیه است.

[29]- غیبة شیخ طوسی، ص 300 و 301، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 319.

[30]- از مشایخ فرقه حشویه است.

[31]- صوفی است.

[32]- غیبة شیخ طوسی، ص 301 و 302، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 319 و 320.

[33]- غیبة شیخ طوسی، ص 302 - 307، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 320 - 323. این داستان در بحار الانوار به دو طریق نقل شده است که با هم اختلافاتی دارند. نگارنده، داستان را تلفیقی از هر دو قرار داده است.

حیرت و غیبت

اصیغ بن نباته می گوید:

روزی به حضور امیرالمؤمنین(علیه السلام) شرفیاب شدم، حضرت در فکر فرو رفته و زمین را با تگّه چوبی می کاوید. عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! می بینم که در فکر فرو رفته و زمین را بررسی می کنید آیا رغبتی به آن یافته اید؟»

فرمود: نه، قسم به خدا! هیچ رغبتی به آن و به دنیا حتّی برای يك روز نداشته و ندارم. به مولودی فکر می کنم که یازده پشت بعد از نسل من آشکار خواهد شد، و نامش مهدی است، و زمین را بعد از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد می کند. امر او اعجاب انگیز است، و مدت‌ها غیبت خواهد نمود، به همین دلیل گروهی درباره او به گمراهی می روند و عدّه ای دیگر هدایت می یابند.

عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! آیا واقعاً این اتفاق روی خواهد داد؟

حضرت(علیه السلام) فرمود: آری! همان گونه که او خلق شده، این اتفاق هم روی خواهد داد، تو چه می دانی ای اصیغ! آنان برگزیدگان این امت و نیکان عترت طاهره اند.

عرض کردم: بعد از آن چه می شود؟

فرمود: خداوند هر چه بخواهد انجام می دهد، زیرا حق تعالی در هر چیزی، اراده و قصد و هدفی دارد. (11)

انتقام از بنی اُمیّه

عبدالله بن شریک می گوید:

روزی امام حسین(علیه السلام) از کنار مسجدالنبی(صلی الله علیه وآله وسلم) می گذشت. گروهی از بنی اُمیّه را دید که در مسجد گرد هم حلقه زده بودند. حضرت(علیه السلام)رو به آنها نموده و فرمود:

بدانید که پیش از آن که عمر دنیا به پایان برسد، خداوند مردی را از نسل من بر می انگیزد که هزاران نفر از شما را به هلاکت می رساند.

من عرض کردم: فدایت شوم! اینان اولاد فلان و فلان هستند و به این تعداد که می فرمایید، نمی رسند.

حضرت(عليه السلام) فرمود: آن زمان از صلب أمّیه آن تعداد که گفتم وجود خواهند داشت، و امیرشان نیز يك نفر از خودشان خواهد بود!.[2]

سَرِ پِیَالَه بپوشان که خرقه پوش آمد

ابراهیم کرخی می گوید:

روزی به خدمت امام جعفر صادق (علیه السلام) شرفیاب شدم. در حضور حضرت (علیه السلام) نشسته بودم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) وارد شد در حالی که آن روز، جوانی نوریس بود، من به احترامش از جای برخاسته و به استقبالش رفتم، ایشان را بوسیده و نشستم.

امام جعفر صادق (علیه السلام) فرمود: ای ابراهیم! بدان که او پیشوای تو، بعد از من است. در مورد امامت او گروهی به هلاکت می رسند، و گروهی هدایت می یابند، خداوند قاتل او را لعنت کند و عذاب روحش را زیاد نماید.

از صلب او بهترین اهل زمین به دنیا خواهد آمد که همانم جدّش (علی (علیه السلام)) و وارث علم و احکام و فضایل اوست. معدن امامت و قلّه حکمت است. ستمگری از اولاد فلان او را بعد از وقوع حوادث عجیب و از روی حسادت به قتل می رساند، ولی اراده حق تعالی به وقوع خواهد پیوست هر چند مشرکان نپسندند.

خداوند از صلب او دوازدهمین مهدی را پدید خواهد آورد، و آنها را کرامت خواهد بخشید، و به واسطه ایشان بارگاه قدس خویش را زینت خواهد نمود. هر که به وجود دوازدهمین امام معتقد باشد، مانند کسی است که شمشیر برهنه به دست گرفته و در پیشگاه پیامبر خدا (صلی الله علیه وآله وسلم) می جنگد، و دشمنان را از او دفع می کند.

در این هنگام شخصی از دوستان بنی اُمیّه وارد شد، حضرت (علیه السلام) سخن را قطع کرد.

پس از آن دوازده بار به حضور حضرت (علیه السلام) مشرف شدم و منتظر بودم تا حضرت (علیه السلام) سخن آن روز خود را کامل کنند، اما توفیق نمی یافتم، تا این که سال بعد يك روز در خدمت حضرت بودم که فرمود: ای ابراهیم! او اندوه شیعیان خود را پس از این که دچار ضعف شدید و بلای طولانی و بی تابی و ترس شده باشند، برطرف خواهد نمود. خوشا به حال کسی که زمان او را درك کند.

هنگامی که سخن امام (علیه السلام) به اینجا رسید رو به من نموده و فرمود: ای ابراهیم! برای تو کافیست.

من در حالی باز گشتم که تا آن زمان، از چیزی مانند آنچه که شنیدم خوشحال نشده و چشمم روشن نگردیده بود. ^[3]

پرتو رایت دوست

مفضل بن عمر می گوید:

با گروهی در محضر امام صادق(علیه السلام) نشسته بودیم. حضرت(علیه السلام)فرمود: بر شماست که از تصریح به نام مخصوص قائم(علیه السلام) اجتناب کنید.

در این حال من تصوّر کردم که مخاطب آن حضرت من نیومد. ولی حضرت به من فرمود:

ای مفضل! بر شماست که از تصریح به نام مخصوص قائم(علیه السلام)اجتناب کنید. قسم به خدا! سالیان دراز خواهد گذشت، و آن چنان به دست فراموشی سپرده خواهد شد که خواهند گفت: او مرده است، به هلاکت رسیده است. معلوم نیست در کدام بیابان سرگردان است؟ در آن حال دیدگان مؤمنان برای او اشکبار خواهد شد و زمین و زمان مردمان را بیرون می ریزد مانند کشتی بزرگی که در امواج دریا زیر و رو شده و آنچه در خود دارد به دریا می افکند.

هیچ کس نجات نمی یابد مگر آنان که خداوند از آن ها پیمان گرفته و ایمان را بر [لوح] دل شان نگاشته، و به واسطه روحی از ناحیه خود او را امداد می کند.

در آن هنگام دوازده پرچم شبیه به هم آشکار می شود که معلوم نیست کدام متعلق به چه کسی است.

وقتی سخن امام(علیه السلام) به اینجا رسید من گریستم.

امام(علیه السلام) فرمود: چرا گریه می کنی؟

عرض کردم: چگونه گریه نکنم در حالی که شما می فرمایید: دوازده پرچم شبیه به هم افراشته می شود که معلوم نیست کدام متعلق به چه کسی است؟

آنگاه به گوشه اتاق که خورشید از آنجا به داخل مجلس تابیده بود نظر نموده و فرمود: آیا این خورشید آشکار نیست؟
عرض کردم: بله.

فرمود: قسم به خدا! امر ما از این هم آشکارتر است. [41]

دجال در کعبه

ابوالفرج می گوید:

سالی که حضرت صادق(علیه السلام) به مکه به قصد حجّ تشریف آورد بود، ایشان را دیدم که زیر ناودان کعبه ایستاده و مشغول دُعا بود، و سه تن از فرزندان «حسن بن حسن بن علی» یعنی «عبدالله بن حسن» و «حسن بن حسن» و «جعفر بن حسن» به ترتیب سمت چپ، راست و پشت سر حضرت(علیه السلام) ایستاده بودند. در این حال عبّاد بن کثیر بصری - که از عبّاد و زهّاد مشهور زمان امام جعفر صادق(علیه السلام) بود - آمده و گفت: یا ابا عبدالله!

حضرت(علیه السلام) سکوت فرمود، تا عبّاد سه بار بدین ترتیب حضرت(علیه السلام) را فراخواند.

سپس گفت: ای جعفر!

حضرت(علیه السلام) فرمود: بگو، چه می خواهی؟

عبّاد گفت: من کتابی دارم که در آن نوشته است که این بنا را مردی سنگ به سنگ متلاشی خواهد کرد.

حضرت(علیه السلام) فرمود: کتابت دروغ می گوید؛ به خدا قسم! من او را می شناسم، پاهایش زرد است و ساق پاهایش زخمی، شکمش بزرگ و گردنش نازک و بزرگ سر است. کنار همین رکن می ایستد - حضرت با دست به رکن یمانی اشاره فرمود - و مردم را از طواف کعبه منع می کند آن چنان که مردم از دیدن او وحشت می کنند.

آنگاه امام(علیه السلام) فرمود: سپس خداوند مردی از نسل من برمی انگیزد - حضرت با دست به سینه خود اشاره فرمود - و همچنان که قوم عاد، ثمود و فرعون، ذی الاتواد را کشت، او را می کشد.

در این حال، عبدالله بن حسن عرض کرد: قسم به خدا! که امام(علیه السلام) راست می گوید، و بدین ترتیب هر سه نفرشان امام(علیه السلام) را تصدیق کردند. (151)

نطق آب و نطق خاک و نطق گل

حسین بن علوان می گوید:

داستانی را از همام بن حارث شنیدم که می گفت: از وهب بن مُنبّه شنیده است. آن را برای امام جعفر صادق(علیه السلام)

السلام) نقل کردم.

حضرت(علیه السلام)فرمود: درست است. [و داستان چنین بود:]

شبی که موسی(علیه السلام) در کوه طور مورد خطاب واقع شد، به هر درختی در کوه و هر سنگ و گیاه که نگاه می کرد، می دید که ناطق به نام محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) و دوازده جانشین او هستند.

موسی(علیه السلام) عرض کرد: بارالها! تمام مخلوقات ناطق به نام محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) و جانشینان دوازده گانه او هستند. منزلت آنها نزد تو چه قدر است؟

خداوند می فرماید: ای پسر عمران! من آنان را قبل از به وجود آوردن انوار خلق کرده و در خزانه قدس خود قرار دادم در حالی که در بوستان مشیتیم در نسیم روحانی جبروتم در گردش بودند، و ملکوت مرا از همه سو مشاهده می نمودند، تا این که مشیتیم [به وجود خاکی آنها] تعلق گیرد و قضا و قدرم جاری شود.

ای پسر عمران! آنها را نخستین آفرینش خود قرار دادم حتی بهشت خود را به واسطه وجود آنها زینت دادم.

ای پسر عمران! متمسک به آنها باش که اینان خزانه دار علم من و جایگاه اسرار حکمت من، و معدن نور من

هستند...([6])

امام حسن عسکری (علیه السلام) در زندان

عیسی بن صبیح می گوید:

ما در زندان بودیم که امام حسن عسکری (علیه السلام) را نیز به زندان آوردند. من حضرت (علیه السلام) را می شناختم. آنگاه که ایشان مرا دید، فرمود: تو شصتویچ سال و یک ماه و دو روز سن داری.

من با خود کتاب دُعایی داشتم که تاریخ ولادتم در آن نوشته شده بود، وقتی به آن نگاه کردم و حساب نمودم، دیدم همان طور است که امام (علیه السلام) می فرماید.

حضرت (علیه السلام) دوباره فرمود: آیا فرزندی داری؟

عرض کردم: نه.

سپس فرمود: خداوند! به او پسری عطا کن که پشتیبان او باشد، همانا فرزند برای آدمی بهترین پشتیبان است.

آنگاه این بیت را خواند:

کسی که پشتیبان دارد با دشمنانش رو به رو می شود;

و آن که پشتیبانی ندارد خوار و ذلیل است

عرض کردم: آیا شما فرزندی دارید؟

فرمود: آری! قسم به خدا! به زودی صاحب فرزندی خواهم شد که زمین را پر از عدل و داد می کند؛ اما حالا ندارم.

سپس این ابیات را خواند:

شاید روزی مرا در حالی بینی که;

فرزندانم مانند شیرانی با یالهای انبوه گرد من باشند

چنان که تمیم پیش از آن که چون ریگ بیابان زاد و ولد کند،

مدتی طولانی در میان مردم تنها بود. (171)

خداحافظ ای کاخ!

محمد بن سلیمان دیلمی (گیلانی) می گوید:

روزی خدمت امام جعفر صادق (علیه السلام) شرفیاب شدم و عرض کردم: پدرم برای من نقل کرد: مردی به نام «نوشجان» به او گفت: وقتی اسبان عرب به قادسیه تاختند، و یزدگرد از وضع رستم فرخ زاد و تسلیم شدن او آگاه شد، گمان کرد که رستم و تمام لشکر کشته شده اند. در این حال پیکی از راه رسید و گفت: چگونه در جنگ قادسیه پنج هزارتن کشته شده اند؟

یزدگرد در حالی که خود و اهل بیتش را برای فرار آماده می کرد در مقابل در ایوان کاخ خویش ایستاد و گفت: خداحافظ ای کاخ! من اکنون تو را ترک می کنم اما روزی من، یا مردی از نسل من، که زمان آن نزدیک نیست، و موقع آن فرا نرسیده، به سوی تو باز خواهیم گشت.

اکنون بفرمایید: منظور یزدگرد از «مردی از نسل من» کیست؟

حضرت فرمود: او صاحب شما حضرت قائم (علیه السلام) است که به امر خداوند قیام خواهد نمود. او ششمین فرزند از نسل من است و از طرف مادر (بی بی شهربانو) فرزند یزدگرد است! [8]

گنج سلیمان در اسپانیا

شعبی می گوید:

روزی عبدالملک بن مروان مرا فراخواند و گفت: موسی بن نصر - فرمانده ما در افریقا و امیر طارق بن زیاد فاتح اسپانیا - نامه ای برای من فرستاده و در آن نوشته است: به من خبر داده اند که حضرت سلیمان (علیه السلام) در زمان خود، به گروه جن امر کرده است که شهری از مس برای او بسازند، و تمام عفریت ها و جنیان برای ساختن آن گرد آمدند و آن را

از چشمه غنی مسی که خداوند برای سلیمان پدید آورده بود، بنا کردند.

محل این شهر در بیابانی در اسپانیا است، و گنجهایی که سلیمان به ودیعه گرفته بود، در آن است. من می خواهم به طرف آن حرکت کنم.

یکی از کارگزاران نزدیکم مرا مطلع نموده است که مسیر منتهی به آن، بسیار ناهموار و دشوار است، و بدون آمادگی و پشتیبانی لازم و آذوقه زیاد نمی توان این مسافت طولانی و دشوار را طی نمود، و هیچ کس جز «دارا بن دارا» - پادشاه ایران که به دست اسکندر مغلوب شد - نتوانسته است به بخشی از آن برسد.

هنگامی که اسکندر او را کشت، گفت: قسم به خدا! تمام سرزمینها را به تصرف خود در آوردم و اهل هر سرزمین پیش من سر تسلیم فرود آورده اند. هیچ زمینی نمانده که من در آن گام نهاده باشم مگر این سرزمین که در اسپانیاست.

دارا آن را دیده است، به همین دلیل قصد آنجا نموده ام تا از دست یافتن به حدی که دارا بدان رسیده است باز نمانم.

يك سال طول کشید تا اسکندر نیز خود را آماده و مجهز نمود، هنگامی که فکر می کرد آمادگی این کار را یافته است گروهی از افرادش را برای تحقیق فرستاد. آنان پس از تحقیق به او اطلاع دادند که موانعی غیر قابل عبور در مسیر منتهی به آنجا وجود دارد. اسکندر نیز از رفتن منصرف شد.

عبدالملك بن مروان پس از گفت و گو با من، نامه ای به موسی بن نصر نوشت و به او دستور آمادگی و تهیه پشتیبانی لازم برای اجرای این کار را صادر کرد.

موسی بن نصر آماده گردید و به طرف آن شهر خارج شد، و آنجا را دیده و بر احوال آن آگاهی یافت و بازگشت.

او گزارشی برای عبدالملك تهیه کرد و در آخر گزارش چنین نوشت: بعد از گذشت روزهای زیادی و هنگامی که آذوقه ما به پایان رسید به دریاچه ای - که درختان زیادی در اطراف آن وجود داشت، رسیدیم و در آنجا به دیوار آن شهر برخوردیم.

من به کنار دیوار شهر رفتم. بر روی آن کتیبه ای به زبان عربی نوشته شده بود. ایستادم و آن را خواندم و دستور دادم از آن نسخه برداری نمودند. در آن کتیبه این شعر نوشته شده بود:

آنان که صاحب عزّت و مقام هستند بدانند؛

و آنان که آرزوی جاودانگی دارند: که هیچ موجود زنده ای جاوانه نیست.

اگر مخلوقی می توانست در این مسابقه به جاودانگی برسد،

سلیمان بن داود بود که بدان می رسید.

آن کسی که مس چون چشمه ای جوشان برای او جاری شد،

و فوران مس برای او بخششی نامحدود بود،

پس به گروه جنیان امر کرد با آن بنایی به یادگار بسازید؛

که تا قیامت باقی مانده و شکسته و فرسوده نشود.

آنها نیز در سطح وسیعی آغاز به کار کردند و به شکل هول انگیزی؛

بر اساس قواعد و اصول محکم، سر به آسمان کشید.

و مس را در قالبهای مستطیل شکلی ریخته و حصار آن را ساختند؛

آنچنان که از صخره های سخت و داغ استوار شد.

و تمام گنجینه های زمین را در آن جای داد.

و در آینده این گنج نامحدود آشکار خواهد شد.

آن گنجینه در اعماق زمین پنهان شد.

و در طبقات سخت زمینی انباشته ماند.

فرمانروایی گذشته او پس از او باقی نماند،

تا این که تبدیل به گوری شد ناپایدار؛

این برای آن است که دانسته شود که حکومت پایدار نیست؛

مگر حکومت پر از نعمت و بخشش خداوند،

هنگامی خواهد رسید که از نسل عدنان آن سرور متولد شود.

او از نسل هاشم و بهترین مولود خواهد بود.

خداوند او را با نشانه هایی که مخصوص می گرداند، بر می انگیزد؛

تا به سوی تمامی مخلوقات سفید و سیاه خدا برود.

کلیدهای تمامی گنجینه های زمین را داراست.

و جانشینان او همه آن کلیدها را خواهند داشت.

آنها خلفا و حجّت های دوازده گانه هستند.

که پس از بعثت او، جانشینان و سروران والامقام هستند.

تا این که قائم آنها به امر خداوند قیام می کند.

در آن هنگام از آسمان، او را به نام صدا می زنند.

هنگامی که عبدالملك نامه را خواند و «طالب بن مدرک»، فرستاده موسی بن نصر او را به وضوح مطلع ساخت، به

«محمد بن شهاب زهری» که آنجا حضور داشت گفت: نظرت درباره این موضوع عجیب چیست؟

زهری گفت: به گمان من گروه جنّی که مسئولیت حفاظت از شهر را به عهده دارند هر که را بخواهد به طرف شهر

برود به خیال و توهم می افکند.

عبدالملك گفت: راجع به کسی که از آسمان او را صدا می زنند اطلاعی داری؟

زهری گفت: از این مطلب درگذر.

عبدالملك گفت: چگونه از این درگذرم که این امری است بزرگ و دور از ذهن؟ باید با صراحت آنچه که از آن می دانی

بگویی، آیا مرا آزار می دهی یا چیزی را از من مخفی می نمایی؟

زهری گفت: علی بن الحسین(علیهما السلام) به من گفته است: او مهدی و از نسل فاطمه(علیها السلام) دختر

رسول خدا(صلی الله علیه وآله وسلم) است.

عبدالملك گفت: هر دوی شما دروغ می گوئید، سخنان هر دوی شما همیشه باطل و قول شما دروغ بوده است. او

مردی از نسل ماست.

زهری گفت: من فقط سخن علی بن الحسین(علیهما السلام) را نقل کردم، اگر می خواهی از خودش بپرس؛ چرا مرا

ملامت می کنی؟ اگر دروغ است او دروغ گفته، و اگر راست می گوید یکی از دشمنان شما به شما کمک کرده است.

عبدالملك گفت: من نیازی به سؤال از فرزندان ابوتراب ندارم. ای زهری! این مطلب را پوشیده دار تا کسی از آن مطلع

نگردد.

زهري گفت: به خاطر تو به کسی نخواهم گفت. [91]

20

امسال به حج مرو

حسین بن علی بن بابویه قمی (برادر شیخ صدوق) می گوید:

پدرم، نامه ای به شیخ ابوالقاسم حسین بن روح (نویختی) - سومین نائب خاص امام زمان (علیه السلام) نوشت و از حضرت درخواست اجازه تشرّف به حج نمود.

پاسخ حضرت این بود: امسال خارج مشو!

پدرم مجدداً نامه ای نوشت که حج من نذر واجب می باشد آیا جایز است که خودداری کنم؟

حضرت پاسخ داد: اگر ناچاری بروی با آخرین کاروان حرکت کن.

پدرم چنین نمود، و با آخرین کاروان حرکت کرد و سالم ماند؛ اما کاروانهای دیگر که پیشتر حرکت کرده بودند همگی [در فتنه قرامطه که در همان سال، یعنی 329 هجری علیه حجّاج بیت الله، به وجود آمده بود] کشته شدند. [101]

باز آى دلا هر آنچه هستى باز آى

ابو جعفر مروزی می گوید:

محمد بن جعفر با گروهی که امام حسن عسکری(علیه السلام) را در زمان زندگی آن حضرت ملاقات نموده بودند، و در میان آنها علی بن احمد بن طنین نیز حضور داشت، جهت زیارت مرقد مطهر امام حسن عسکری(علیه السلام) به محله عسکر شرفیاب شدند. محمد بن جعفر برای اذن دخول، اسامی زائرین را در نامه ای نوشت.

علی بن احمد گفت: نام مرا ننویس من اجازه نمی گیرم.

او هم نام او را ننوشت.

امام زمان(علیه السلام) در پاسخ نوشته بودند: تو و آن که اجازه نخواست هر دو داخل شوید. ^[11]

راز دل

محمد بن هارون همدانی می گوید:

پانصد دینار سهم امام بدهکار بوده و از این جهت دلتنگ شده بودم. با خود گفتم: چند باب دکان دارم آنها را به پانصد و سی دینار می فروشم و پانصد دینار آن را به امام زمان(علیه السلام) تسلیم می کنم. به خدا قسم! در این مورد با کسی سخنی نگفتم و حرفی نزدم.

امام(علیه السلام) به محمد بن جعفر نوشته بودند: دکانها را از محمد بن هارون به عوض پانصد دیناری که به ما بدهکار است تحویل بگیر! ^[12]

سهم غریم

محمد بن یوسف می گوید:

هنگامی که از بغداد به مرو باز گشتم، مردی که او را محمد بن حصین کاتب می گفتند و اموالی برای امام زمان(علیه السلام) جمع آوری کرده بود از من درباره حضرت سئوالاتی نمود، من نیز آنچه از دلایل مشاهده کرده بودم به او گفتم.

او گفت: من مقداری سهم امام جمع آوری نموده ام، چه کنم؟

گفتم: بفرست برای حاجز که وکیل امام زمان(علیه السلام) در بغداد است.

گفت: بالاتر از حاجز کسی نیست.

گفتم: آری! شیخ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی.

گفت: اگر خداوند از من در این مورد بازخواست کند می گویم: این دستور را تو به من دادی.

گفتم: آری!

از من جدا شد و رفت، بعد از چند سال، دوباره محمد بن حصین را دیدم، گفتم: من همانم که تو مرا راهنمایی نمودی، به عراق رفتم و سهم امام را با خود بردم دو بیست دینار به «عابدین یعلی فارسی» و «احمد بن علی کلثومی» تحویل داده و به امام زمان(علیه السلام) نامه ای نوشته و التماس دُعا کردم.

پاسخ فرمود: هزار دینار به من بدهکار است و دو بیست دینار فرستاده است.

من در باقی آن شك داشتم و الباقی نزد من بود و همان طور بود که امام(علیه السلام) فرمودند.

همچنین در نامه ذکر شده بود: اگر خواستی وجه کسی را پردازی، باید به ابوالحسن اسدی در «ری» مراجعه کنی.

دو روز یا سه روز بعد خبر مرگ حاجز به من رسید. هنگامی که خبر فوت حاجز را به محمد بن حصین دادم اندوهگین شد.

گفتم: ناراحت مشو، امام زمان(علیه السلام) در نامه، علاوه بر این که به تو گفته بودند هزار دینار بدهکاری، امر

فرموده بودند که به اسدی مراجعه کنی، به این صورت - به طور کنایه - مرگ حاجز را نیز اعلام فرموده بودند. [13]

کیسه سبز

محمد بن حسین تمیمی گوید:

مردی استرآبادی برای من نقل کرد که به محلّه عسکر در سامرّا رفتم و سیصد دینار در کیسه ای نهاده بودم که یکی از آنها دینار شامی بود، وقتی به درب خانه ای که امام حسن عسکری(علیه السلام) آنجا دفن شده بود، رسیدم، همانجا نشستم. در این هنگام خادمی خارج شد و گفت: آنچه با خود داری بده!

[از صراحت او شك کردم] و گفتم: چیزی با من نیست.

خادم وارد خانه شد و دوباره بیرون آمد و گفت: کیسه ای سبزرنگ داری که سیصد دینار - که یکی از آنها هم شامی است - همراه با انگشتری در آن است، من انگشتر خود را فراموش کرده بودم، این بار کیسه را به او دادم و انگشتر را خود برداشتم!^[14]

مسرور طبّاخ

مسرور طبّاخ می گوید:

با تنگدستی عجیبی رو به رو شدم به همین جهت، نامه ای به حسن بن راشد نوشتم و جریان حال خود را بازگو نمودم، آنگاه به خانه او رفتم، تا نامه را به او برسانم، ولی وی در خانه نبود. نا امید بازگشتم و به طرف شهر برای ملاقات با ابی جعفر، عثمان بن سعید - اولین نایب خاص امام زمان(علیه السلام) - رفتم.

وقتی به دروازه شهر رسیدم، مردی در کنار من قرار گرفت به گونه ای که چهره او را نمی دیدم. دست مرا گرفت و کیسه سفیدی را با احتیاط به من داد.

وقتی به کیسه نگاه کردم دیدم روی آن نوشته: دوازده دینار مسرور طبّاخ!^[15]

پانصد یا چهارصد و هشتاد

محمد بن شاذان می گوید:

چهارصد و هشتاد درهم سهم امام جمع آوری کرده بودم، بیست درهم از خود برآن افزودم و مجموعاً پانصددرهم شد، آنرا برای محمد بن احمد قمی فرستادم، و نوشتم که چقدر آن از مال خودم می باشد.

حضرت حجت(علیه السلام) رسیدی بدین مضمون مرقوم فرموده بود:

پانصد درهم رسید که بیست درهم آن از آنِ توست. (161)

27

«دینور» یا «ری»

ابوسلیمان محمودی می گوید:

من و جعفر بن عبدالغفار با هم والی دینور - شهری نزدیک کرمانشاه - شدیم. قبل از حرکت شیخ حسین بن روح نوبختی نزد من آمد و گفت: وقتی به ری رفتی فلان کار را انجام بده!

وقتی به دینور رسیدیم، يك ماه بعد حکم ولایت ری به من تفویض شد. به سوی ری حرکت کردم، و آنچه شیخ فرموده بود انجام دادم. (171)

28

در جستجوی امام زمان(علیه السلام)

ابوالرجا مصری که یکی از نیکوکاران بود، می گوید:

پس از رحلت امام حسن عسکری(علیه السلام) برای جستجوی امام زمان(علیه السلام) حرکت کردم، سه سال گذشت، با خودم گفتم: اگر چیزی بود بعد از گذشت سه سال آشکار می شد.

در این هنگام، صدایی را شنیدم که صاحب صدا را نمی دیدم، او گفت: ای نصر بن عبد ربّه! به اهل مصر بگو: آیا شما پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) را دیده اید که به او ایمان آورده اید؟

ابوالرجا گوید: من تا آن زمان نمی دانستم که نام پدرم عبد ربّه است، چون من مدائن متولد شدم، و پدرم را از دست دادم، ابوعبدالله نوفلی مرا با خود به مصر آورد و در آنجا پرورش یافتم، چون آن صدا را شنیدم، مطلب را دریافتم، و دیگر به راه خود ادامه ندادم، و مراجعت نمودم. [181]

گوشواره با ارزش

احمد بن ابی روح می گوید:

روزی زنی از اهالی دینور نزد من آمد و گفت: پسر ابی روح! تو در شهر ما از جهت دین و تقوا مطمئن ترین افراد هستی، می خواهم امانتی به تو بسپارم که آن را به اهلش برسانی، و نسبت به ادای امانت استوار باشی.

گفتم: باشد، ان شاءالله موفق خواهم شد.

گفت: در این کیسه سربسته مقداری درهم نهاده ام، آن را باز مکن و در آن نگاه نکن تا آن را به کسی که از محتوای آن تو را آگاه سازد برسانی؛ و ضمناً این هم گوشواره من است که ده دینار ارزش دارد، در آن سه دانه مروارید به ارزش ده دینار تعبیه شده است.

و نیز از حضرت صاحب الزمان(علیه السلام) سئوالی دارم که باید جواب آن را پیش از آن که تو سئوال کنی بفرمایند.

گفتم: سئوال چیست؟

گفت: مادرم هنگام عروسی من، ده دینار از کسی که من او را نمی شناسم قرض گرفته بود، من می خواهم آن را پس بدهم، اگر حضرت(علیه السلام) آن شخص را برای من معلوم نموده و دستور بفرمایند، قرض را ادا می کنم!

با خود گفتم: این مطلب را چگونه به جعفر بن علی - جعفر کذاب، عموی امام زمان(علیه السلام) که ادعای امامت دارد - بگویم؟

بعد گفتم: این سئوالات امتحانی است بین من و جعفر بن علی.

احمد بن ابی روح گوید: آن مال را برداشتم و حرکت کردم، وارد بغداد شدم، در بغداد به نزد حاجز بن یزید و شّاء - از وکلای امام زمان(علیه السلام) - رفتم و بر او سلام کرده و نشستم، گفتم: حاجتی داری؟

گفتم: مالی نزد من هست که تا از کیفیت و مقدار آن خبر ندهید، نمی توانم آن را به شما تحویل دهم.

گفت: ای احمد بن ابی روح! باید به سامرا بروی.

گفتم: لا اله الا الله! عجب کاری به عهده گرفته ام!

وقتی به سامرا رسیدم، گفتم: ابتدا نزد جعفر می روم، بعد فکری کردم و گفتم: نه، اول به منزل امام حسن عسکری (علیه السلام) می روم، اگر توسط امام زمان (علیه السلام)، امتحان آشکار شد که هیچ، واگر به نتیجه نرسیدم نزد جعفر خواهیم رفت.

به محله عسکر رسیدم، هنگامی که به خانه امام حسن عسکری (علیه السلام) نزدیک شدم، خادمی بیرون آمد و گفت: تو احمد بن ابی روح هستی؟

گفتم: بله!

گفت: این نامه مال توست آن را بخوان.

در آن نامه نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحيم. ای پسر ابی روح! عاتکه دختر دیرانی کیسه ای که هزار درهم - به گمان تو در آن است - به تو امانت سپرده، در حالی که گمان تو درست نیست.

تو ادای امانت کرده و کیسه را باز نکردی و نمی دانی در آن چه مقدار وجود دارد؟ در آن هزار درهم و پنجاه دینار است، و گوشواره ای که آن زن گمان می کرد که ده دینار ارزش دارد، درست گفته ولی گوشواره با دو نگینی که سه دانه مروارید در آن تعبیه شده کمی بیش از ده دینار ارزش دارد.

گوشواره را به فلانی، کنیز ما بده که آن را به او بخشیده ایم، و به بغداد برو و مال را به حاجز بده، و او آنچه به تو برای هزینه سفر می دهد، بگیر.

اما آن ده دیناری که آن زن گمان می کند که مادرش در عروسی او قرض گرفته و نمی داند که صاحبش کیست. این چنین نیست، او می داند صاحب آن پول کیست؟ صاحب آن ده دینار کلثوم، دختر احمد است که از دشمنان ما اهل بیت است، و آن زن دوست ندارد که آن را به او بدهد و می خواهد آن را بین خواهران خود قسمت کند. ما به او اجازه دادیم که ما بین خواهران نیازمندش تقسیم نماید.

مطلب دیگر این که، ای ابی روح! برای امتحان جعفر به نزد او مرو، به دیار خود بازگرد که عمویت فوت کرده است، خداوند اهل و مال او را روزی تو کرده است.

بعد از خواندن نامه، به بغداد بازگشتم، و کیسه را به حاجز دادم، آن را شمرد، هزار درهم و پنجاه دینار بود، سی دینار به من داد، و گفت: دستور دارم که این را برای خرجی به تو بدهم.

من سی دینار را گرفته و به خانه ای که برای اقامت در بغداد گرفته بودم، بازگشتم. در این هنگام خبر آوردند عمویت مُرده و خانواده ام خواسته اند که بازگردم.

پس از بازگشت دیدم خبر صحیح بوده، و سه هزار دینار و صد درهم به من به ارث رسیده است. [19]

30

خود را به قافله برسان!

ابوعبدالله بن صالح می گوید:

در یکی از سالها به بغداد رفتم. هنگامی که می خواستم از بغداد خارج شوم از امام زمان(علیه السلام) توسط نائب خاصشان اجازه خروج خواستم.

ایشان اجازه نفرمود، و کاروان حرکت کرد، من بیست و دو روز در بغداد ماندم، روز چهارشنبه ای، اجازه خروج یافتم. و امر فرموده بودند که: خود را به قافله برسان!

من از این که بتوانم خود را به قافله برسانم، ناامید شده بودم، در عین حال حرکت کردم و به نهروان رسیدم، دیدم قافله آنجا توقف کرده است. همین که به شترم آب و علف دادم، قافله حرکت کرد، و من هم حرکت نمودم و چون حضرت مرا دُعا فرموده بودند که سلامت باشم؛ الحمدلله هیچ اتفاق بدی برایم نیفتاد. [20]

31

طیب درد بی درمان!

محمد بن یوسف می گوید:

به بیماری کورک - نوعی زخم چرکین - مبتلا شدم. پزشکان مرا معاینه کردند و برای درمان، پول زیادی هزینه کردم، اما بهبودی حاصل نشد.

نامه ای به محضر مبارک امام زمان(علیه السلام) نوشتم و از حضرتش التماس دُعا نمودم.

امام(علیه السلام) مرقوم فرمود:

«البسك الله العافية وجعلك معنا في الدنيا والآخرة».

«خدا تو را لباس عافیت بیوشاند، و تو را در دنیا و آخرت با ما قرار دهد».

هنوز يك هفته نگذشته بود که محل زخم بهبود یافت. در این هنگام، پزشکی از دوستان مان را فرا خواندم، و محل زخم را به او نشان دادم.

گفت: ما برای این زخم دارویی نمی شناسیم. بهبودی آن تنها از ناحیه حق تعالی بوده است.^[21]

32

اموال را از بدهکاران مطالبه کن

محمد بن صالح می گوید:

هنگامی که پدرم از دنیا رفت و ترتیب امور او به من محول شد، متوجه شدم که پدرم از مردم اسنادی دارد که مربوط به سهم امام(علیه السلام) است. نامه ای به حضرت حجّت(علیه السلام) نوشتم، و از ایشان کسب اطلاع نمودم.

امام(علیه السلام) فرمود: اموال را از بدهکاران مطالبه کن و در مطالبه آن کوشش نما.

همه افراد بدهی خود را پرداخت کردند به جز يك نفر، که سفته ای به مبلغ چهارصد دینار نزد من داشت. نزد او رفتم تا آن مبلغ را وصول کنم، اما او امروز و فردا می کرد، روزی برای وصول مبلغ مزبور رفتم پسرش به من توهین نمود به پدرش شکایت کردم.

پدر گفت: مگر چه شده؟

در آن هنگام عصبانی شدم، ریش او را گرفتم و با لگد او را به وسط خانه پرت نمودم.

پسر او بیرون رفت و اهل بغداد را به کمک طلبیده و می گفت: يك نفر قومی شیعه، پدرم را کشت!

مردم بسیاری اطراف من جمع شدند. من سوار مرکبم شدم و گفتم: آفرین بر شما مردم بغداد که از ظالم در مقابل این مظلوم غریب حمایت می کنید، و از روی تقیه گفتم: من مردی از همدان هستم و سنی مذهبیم، و این مرد مرا به

قمی و شیعه معرفی می کند که حقم را پایمال کند.

مردم به سوی او هجوم آوردند و خواستند وارد دکانش شوند اما من مانع آنها شدم. صاحب سفته مرا خواست و سوگند خورد که مال مرا بپردازد، و فوراً آن را پرداخت نمود. [\[221\]](#)

مردی که متحیر بود!

حسن بن عیسی می گوید:

هنگامی که امام حسن عسکری(علیه السلام) به شهادت رسید، مردی مصری وارد مکه شد، او مقداری سهم امام با خود آورده بود تا به صاحب الامر(علیه السلام) تحویل بدهد، متوجه شد که مردم در امر جانشینی امام حسن عسکری(علیه السلام) دچار اختلاف شده اند.

گروهی می گویند: امام بعد از خود جانشینی تعیین نکرده است.

عده ای می گویند: جانشین امام، جعفر بن علی (جعفر کذاب) می باشد.

و دسته ای نیز می گویند: فرزندش جانشین اوست.

آن مرد، شخصی را - که کنیه او ابوطالب بود - بانامه ای برای تحقیق به سامرا و محله عسکر فرستاد.

ابوطالب ابتدا نزد جعفر بن علی (کذاب) رفت، و از او برای اثبات امامت برهانی خواست.

جعفر گفت: فعلاً برهانی ندارم!

ابوطالب به در خانه امام حسن عسکری(علیه السلام) رفت و نامه را به فردی که بین مردم مشهور بود که از سفرای امام است، داد.

امام در پاسخ مرقوم فرموده بود: خداوند دوستت را جزای خیر دهد، او فوت کرد و وصیت نموده که مالی را که نزد او بود به شخص مورد اعتمادی بدهند که هر طور می داند مصرف کند.

من پاسخ نامه را گرفتم و همانطور که حضرت فرموده بود واقع شده بود. [231]

زمین خالی از حجت نیست

احمد دینوری می گوید:

یکی دو سال از شهادت امام حسن عسکری(علیه السلام) نگذشته بود که از اردبیل به قصد سفر حج خارج شدم. وقتی به دینور - شهری نزدیک کرمانشاه که گویا شهر و زادگاه خود او بوده است - رسیدم مردم در امر امامت سرگردان و متحیر بودند.

آنها به خوبی از من استقبال نمودند، و گروهی از شیعیان گرد من جمع شدند و گفتند: حدود شانزده هزار دینار سهم امام جمع آوری شده است. استدعا داریم آن را به آنجایی که باید تحویل داده شود، تسلیم نمایید.

گفتم: ای مردم! الان اوضاع مشخص نیست و من دقیقاً نمی دانم باید به کجا مراجعه کنیم!

گفتند: تو خود اختیاردار این مال باش، که ما مطمئن تر از تو سراغ نداریم، کاری کن که بدون حجّت و دلیل روشن از دستت خارج نشود.

احمد گوید: اموال را در کیسه هایی که نام اشخاص یکی یکی بر آنها نوشته شده بود به من تحویل دادند، من نیز تحویل گرفته و حرکت کردم، وقتی به کرمانشاه رسیدم، به خدمت احمد بن حسن بن حسن که در آن شهر مقیم بود برای عرض سلام رفتم. وقتی مرا دید، خوشحال شد.

او نیز هزار دینار در کیسه ای نهاد و به همراه بسته ای به من تحویل داد و گفت: این ها را با خود ببر و بدون حجّت و دلیل روشن از دستت خارج مکن.

من آنها را نیز گرفتم و به راه خود ادامه دادم، هنگامی که وارد بغداد شدم، مشغول پیدا کردن فردی از نایبان حضرت حجت - عجل الله تعالی فرجه - شدم، و جز این، کاری نداشتم. سپس متوجه شدم که سه نفر در بغداد به نام های: باقطنی، اسحاق احمر و ابوجعفر عثمان بن سعید ادعای نیابت می کردند.

اول نزد باقطنی رفتم، دیدم پیرمردی با هیبت است، و ظاهراً آثار جوان مردی در او پیداست. اسبی عربی و غلامان بسیاری داشت، مردم گرد او اجتماع کرده و مشغول گفت و گو بودند.

نزد او رفتم و سلام کردم، او به گرمی از من استقبال کرده، مرا به خود نزدیک نموده و بسیار خوشحال شده و با من به خوبی رفتار نمود. ساعتی نزد او نشستم. تا بیشتر مردم رفتند. آنگاه او از مذهب من پرسید.

به او گفتم: مردی از دینور هستم، خدمت رسیدم در حالی که مقداری سهم امام دارم و می خواهم آن را تحویل دهم.

گفت: آنها را به من بده.

گفتم: دلیلی برای اثبات نیابت شما می خواهم.

گفت: فردا دوباره نزد من بازگرد.

فردا نزد او رفتم، ولی دلیلی ارائه نداد و روز سوّم هم نزد او رفتم باز نتوانست دلیلی ارائه دهد!

پس از آن به نزد اسحاق احمر رفتم. او را جوانی پاکیزه منظر دیدم، خانه اش از خانه باقطنی بزرگ تر بود و اسب و غلامانی بیشتر از باقطنی داشت، و ظاهراً از او جوان مردتر به نظر می رسید، و عده بیشتری نسبت به مجلس باقطنی گرد او جمع شده بودند.

من داخل شده و سلام کردم، مرا به خوبی استقبال کرده، و به خود نزدیک نمود. صبر کردم تا جمعیت کمتر شد پرسید: کاری داشتی؟

همانطور که به باقطنی گفته بودم به او نیز جواب دادم. او نیز سه روز مرا چرخاند و آخر هم نتوانست دلیلی ارائه دهد!

آنگاه به نزد ابو جعفر، عثمان بن سعید رفتم، او پیرمرد متواضعی بود. لباس سپید پوشیده و در اطّاقی کوچک روی گلیمی نشسته بود نه غلامی داشت و نه ظاهر چشم گیری و نه اسبی، بر خلاف آنچه نزد آن دو نفر دیده بودم.

خدمت او رفتم و سلام کردم، جوابم را داد، و مرا به خود نزدیک کرد، و برای من جایی باز نمود، از احوالم پرسید، خود را معرفی کرده و گفتم: از ناحیه جبال کردستان آمده ام و مالی با خود آورده ام.

گفت: اگر دوست داری که آن را به محلّش برسانی، برو به سامرا و سراغ خانه ابن الرضا وکیل امام(علیه السلام) را بگیر. در خانه ابن الرضا کسانی هستند که مربوط به این کار می باشند و آنچه را که می جویی آنجاست.

سپس از او جدا شده، به طرف سامرا حرکت کردم. به خانه ابن الرضا رفته، سراغ وکیل امام(علیه السلام) را گرفتم.

دریان به من گفت: او در خانه مشغول کاری است و به زودی خارج خواهد شد.

کنار در نشستم و منتظر خروج او شدم، بعد از يك ساعت او را دیدم که از خانه خارج شد. برخاستم و سلام کردم، دست مرا گرفت و به خانه خود بُرد و حالم را جویا شد و این که چرا نزد او آمده ام؟

خودم را معرفی کردم و او را در مورد مالی که به همراه داشتم آگاه نمودم، و این که دلیلی می خواهم تا آن را تحویل دهم.

گفت: باشد! آنگاه برای من طعامی حاضر کرد، و گفت: میل کن و کمی استراحت نما که خسته هستی و تا موقع

نماز نیز يك ساعت فرصت هست و به موقع به کارت رسیدگی می کنم.

من هم غذا خورده، خوابیدم، نزدیک وقت نماز برخاستم و پس از ادای نماز برای استحمام خارج شدم و دوباره بازگشتم. پاسی از شب نگذشته بود که آن مرد بازگشت در حالی که نامه ای بدین مضمون با خود داشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. احمد بن محمد دینوری با شانزده هزار دینار در فلان و فلان کیسه آمده، آنگاه يك يك کیسه ها را با نام صاحب آنها نام برد که در کیسه زره ساز شانزده دینار موجود است».

وقتی تا اینجا نام را خواندم شیطان مرا وسوسه نمود که چطور او بهتر از من از محتوای آنها آگاه است؟ قسمت زیادی از نامه به همین ذکر نام صاحبان کیسه ها پرداخته بود، و در انتها مرقوم فرموده بود:

«از کرمانشاه نیز از جانب احمد بن حسن مادرانی، برادر پشم فروش کیسه ای حاوی هزار دینار به همراه دارد، همراه با چندین تخته پارچه فلان شکل و فلان رنگ».

و تا آخر نامه نوع و رنگ پارچه ها را يك يك برشمرد.

در این حال، خدای را به جهت منّتی که بر من نهاده و تردیدم را به یقین تبدیل کرده بود، شکر کردم. طبق آن نامه مأمور بودم که تمام مال را به ابوجعفر عثمان بن سعید تحویل دهم و آن چنان که او دستور می دهد، عمل نمایم.

به بغداد بازگشتم و به خدمت ابو جعفر رفتم در حالی که رفت و برگشتم سه روز به طول انجامید. وقتی ابو جعفر مرا دید گفت: چرا به سامرا نرفتی؟

گفتم: ای آقای من! اکنون از سامرا بازگشته ام.

من در حال بازگو نمودن ماجرا به ایشان بودم که نامه ای از سوی مولایمان صاحب الامر(علیه السلام) به او رسید که مضمون آن درباره کیفیت و کمیّت اموالی که نزد من بود، درست مانند مضمون نامه ای بود که من به همراه داشتم علاوه بر این که فرموده بود: باید اموال و پارچه ها را به ابوجعفر محمد بن احمد بن جعفر قطن قمی تحویل بدهم.

ابو جعفر، عثمان بن سعید لباس خود را پوشیده و گفت: آنچه با خودداری به منزل محمد بن احمد بن جعفر قطن قمی ببر.

من نیز اطاعت کردم و پس از تحویل آنها به حجّ مشرفّ شدم.

هنگامی که به دینور بازگشتم مردم گرد من جمع شدند، من هم نامه ای را که وکیل حضرت حجّت(علیه السلام) از سوی ایشان برای من آورده بود، برای مردم خواندم. وقتی به آن قسمت از نامه که در آن به آن مرد زره ساز و کنیه او اشاره شده بود، رسیدم، یکی از حاضرین بیهوش به زمین افتاد.

وقتی بیهوش آمد، سجده شکر به جای آورده و گفت: خدای را شکر که بر ما منّت نهاد و هدایت فرمود، اکنون

دانستم که هیچ گاه زمین از حجتّ حقّ تعالی خالی نمی ماند.

این کیسه را همان مرد زره ساز به من داده بود، و هیچ کس جز خدا از این موضوع اطلاعی نداشت.

از دینور به کرمانشاه رفتم و ابوالحسن مادرائی را نیز ملاقات کردم، و او را از جریان مطلع ساخته نامه را برایش قرائت نمودم.

او گفت: سبحان الله! در هر چیزی می توانی شكّ کنی جز در این که خداوند زمین را خالی از حجتّ خود واگذارد.

آنگاه داستان بعدی را برایم نقل کرد. [241]

هزار دینار در وجه اسب و شمشیر

ابوالحسن مادرائی می گوید:

وقتی «اذکوتکین» با یزید بن عبدالله جنگید، و «شهر زور» که ناحیه وسیعی از مرز عراق تا همدان است به تصرف خود در آورد، و به خزائن یزید بن عبدالله دست یافت، ما مجبور شدیم که خزانه را بدون هیچ کم و کاستی به «اذکوتکین» تحویل دهیم. مشغول این کار بودیم که شخصی نزد من آمد و گفت: یزید بن عبدالله، فلان اسب و فلان شمشیر را جهت تقدیم به حضرت حجت(عج) کنار گذاشته بود آنها را به من بده.

من از تحویل آنها خودداری کردم و امیدوار بودم که بتوانم آنها را برای مولایم حضرت حجت(علیه السلام) نگهدارم. اما مأموران «اذکوتکین» سخت گرفته و به دقت همه چیز را بررسی کردند، به همین جهت من نتوانستم که از تحویل آن دو خودداری کنم.

من ارزش آن دو را حدوداً هزار دینار تخمین زدم و وجه آن را کنار گذاشتم و آن دو را تحویلشان دادم، و به خزانه دار گفتم: این هزار دینار را بگیر و در يك جای مطمئن نگه دار، و هرگز آن را برای خرج کردن به من نده هرچند بسیار نیازمند باشم.

روزی در خانه نشسته بودم و به کارها رسیدگی می کردم، گزارشات را گوش می دادم و امر و نهی می کردم، ناگاه ابوالحسن اسدی - که گاهی نزد من می آمد و من نیازهای او را بر طرف می کردم - نزد من آمد. مدت زیادی نشست. من نیز از انجام کارها بسیار خسته شده بودم، و می خواستم استراحت کنم، گفتم: چه کاری داری؟

گفت: باید تنها با تو سخن بگویم.

من به خزانه دار دستور دادم که جایی در خزانه برای ما آماده کند، وقتی وارد خزانه شدیم نامه کوچکی را بیرون آورد که حضرت حجت(علیه السلام) در آن خطاب به من نوشته بود:

«ای احمد بن حسن! هزار دیناری را که بابت وجه آن اسب و آن شمشیر در نزد تو داریم به ابوالحسن اسدی تحویل بده!»

هنگامی که از آن مضمون نامه مطلع شدم، به سجده افتادم و خدا را شکر کردم که بر من منت نهاد و دانستم که ایشان حجت بر حق خداوند هستند، زیرا هیچ کس غیر از خودم، از این موضوع اطلاعی نداشت. آن قدر از منتی که خداوند بر من نمود خوشحال شدم که سه هزار دینار نیز بر آن مال افزودم. [25]

خداوندا! به او پسری عطاکن!

قاسم بن علا می گوید:

سؤالاتی را در قالب سه نامه به محضر حضرت حجت (علیه السلام) عرضه داشتم، و در ضمن اضافه نموده بودم که من مردی سالمند هستم اما هنوز صاحب فرزندی نشده ام.

حضرت (علیه السلام) پاسخ سئوالات مرا مرقوم فرموده اما درباره فرزند به چیزی اشاره نکرده بودند.

من برای مرتبه چهارم نامه ای نوشتم، و ابتدا از ایشان التماس دعا کردم. حضرت پاسخ فرمودند:

«اللهم ارزقه ولداً ذكراً...».

«خداوندا! به او فرزند پسری عطاکن تا نور چشم او باشد، و این نطفه را که از او بوجود آمده است پسر قرار بده!».

هنگامی که نامه را مطالعه کردم، دانستم نطفه ای از من به وجود آمده، اما هیچ اطلاعی از آن نداشتم. وقتی از همسر موضوع را سؤال کردم

گفت: مشکلی که داشتم، برطرف شده و اکنون باردارم. و چندی بعد پسری به دنیا آورد. [261]

چرا دعای فرج را نمی خوانی؟

ابوالحسین بن ابی البغل کاتب می گوید:

از طرف «ابی منصور بن صالحان» مسئول انجام کاری شدم. اما در طی انجام مسئولیت قصوری از من سر زد، آنچنان که او بسیار خشمگین شد، و من از ترس، متواری و مخفی شدم و او در جستجوی من بود.

در یکی از شبهای جمعه به طرف مقابر قریب - مرقد امام کاظم (علیه السلام) و امام جواد (علیه السلام) - برای عبادت و دعا رفتم. آن شب هوا بارانی و طوفانی بود. به خادم حرم مطهر که «اباجعفر» نام داشت گفتم: درهای حرم مطهر را ببند تا من بتوانم در خلوت مشغول دعا و راز و نیاز باشم. زیرا بر جان خود ایمن نیستم، و ممکن است کسی قصد سوئی

نسبت به من داشته باشد.

او نیز قبول کرد و درها را بست.

نیمه شب، در حالی که باد و باران همچنان ادامه داشت و هیچ کس در آنجا نبود، مشغول دعا و زیارت و نماز بودم که ناگاه صدای پایی از طرف قبر شریف امام موسی بن جعفر(علیه السلام) به گوشم رسید.

مردی را دیدم که مشغول زیارت حضرت امام کاظم(علیه السلام) است. او ابتدا بر حضرت آدم(علیه السلام) و انبیاء عظام(علیهم السلام) درود فرستاد، آنگاه يك يك ائمه معصومین(علیهم السلام) را مورد خطاب و سلام قرار داد تا به امام دوازدهم حجت بن الحسن(علیه السلام) رسید اما نام ایشان را ذکر نکرد.

من تعجب کردم و با خود گفتم: شاید نام حضرت را فراموش کرد، یا امام(علیه السلام) را نمی شناسد، و یا اصلاً به امامت ایشان اعتقاد ندارد و مذهب دیگری دارد.

وقتی زیارتش به پایان رسید دو رکعت نماز خواند و متوجه قبر مطهر امام جواد(علیه السلام) شد، و به همان ترتیب مشغول زیارت و سلام شد و دو رکعت نماز خواند.

من ترسیدم، زیرا او را نمی شناختم، او جوانی بود در هیئت مردی کامل و پیراهنی سفید بر تن و عمامه ای بر سر داشت که انتهای آن را از زیر گلو گذرانده بود، همچنین شالی به کمر بسته و عبایی بر دوش انداخته بود. پس از نماز به من فرمود:

ای ابوالحسین بن ابی البغل! با دعای فرج چقدر آشنایی؟

گفتم: آقای من! کدام دعا؟

فرمود: دو رکعت نماز بخوان و بگو:

«يا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَسَتَرَ الْقَبِيحَ، يا مَنْ لَمْ يُؤَاخِذْ بِالْجَرِيرَةِ وَلَمْ يَهْتِكِ السُّنَّ، يا عَظِيمَ الْمَنْ يا كَرِيمَ الصَّخِّحِ يا حَسَنَ التَّجَاوُزِ، يا وَاسِعَ الْمَغْفَرَةِ، يا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالرَّحْمَةِ، يا مُنْتَهَى كُلِّ نَجْوَى، وَ يا غَايَةَ كُلِّ شَكْوَى، يا عَوْنَ كُلِّ مُسْتَعِينٍ، يا مُبْتَدَأَ بِالنِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا.

سپس بگو:

يا رَبِّاهُ (ده مرتبه) يا سَيِّداهُ (ده مرتبه) يا مَوْلاهُ (ده مرتبه) يا غَايَتهُ (ده مرتبه) يا مُنْتَهَى غَايَةِ رَعْبَتهُ (ده مرتبه) اسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذِهِ الْأَسْمَاءِ وَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ إِلَّا ما كَشَفْتَ كَرْبِي وَ نَفَسْتَ هَمِّي وَفَرَجْتَ غَمِّي وَاصْلَحْتَ حَالِي.

پس هر حاجتی که داری از خداوند مسئلت نما. پس از آن گونه راست صورتت را بر زمین بگذار و صدبار بگو:

«یا محمد یا علی! یا علی یا محمد اِکْفِیَانِی فَاَنْکُمَا کَافِیَايَ وَ اَنْصُرَانِی فَاَنْکُمَا نَاصِرَايَ».

سپس گونه چپ صورتت را بر زمین بگذار و صدبار بگو: «ادرکنی» [و پس از صدبار این ذکر را] بسیار تکرار کن.

سپس به اندازه يك نفس بگو «الغوث الغوث الغوث...»

آنگاه سر از سجده بردار که ان شاءالله خداوند حاجتت را برآورده خواهد نمود.

وقتی من مشغول نماز و دُعا شدم، آن شخص خارج شد. بعد از این که نماز و دعایم به پایان رسید به طرف ابو جعفر خادم رفتم تا بیرسم این مرد که بود؟ و چگونه وارد حرم مطهر شده بود؟

وقتی درها را بررسی نمودم دیدم همه درها بسته و قفل زده بودند. بسیار تعجب کردم، و با خود گفتم: شاید اینجا در دیگری دارد که من نمی دانم. پیش ابو جعفر رفتم. او داشت از داخل اتاقی که به عنوان انبار روغن چراغ از آن استفاده می کردند، بیرون می آمد، فوراً به او گفتم: این مرد که بود؟ چگونه توانسته بود داخل حرم شود؟

ابو جعفر گفت: همانطور که می بینی درها بسته و قفل زده هستند، من هم که آن را باز نکرده ام.

من آنچه را که دیده بودم برای او تعریف کردم.

گفت: او مولایمان صاحب الزمان (علیه السلام) است، من بارها ایشان را وقتی حرم خالی است - مثل امشب - دیده ام.

از این که چه موقعیتی را از دست داده بودم، خیلی ناراحت شدم. وقتی فجر دمید از حرم خارج شدم. به طرف محله «کرخ» رفتم، در این مدت آنجا مخفی شده بودم. هنگامی که خورشید دمید، عده ای از مأمورین صالحان با اصرار از دوستانم سراغ مرا گرفتند، و با خواهش بسیار می خواستند که مرا ملاقات کنند.

آنها نامه ای هم با خود داشتند که در آن صالحان نوشته بود که مرا بخشیده و امان داه است. [همچنین مطالب جالب توجهی درباره خوبیها و گذشته خوب من و آینده خوبی که در انتظارم می باشد در آن قید شده بود.]

آنگاه با یکی از دوستان مورد اعتمادم از مخفی گاه خودم خارج شده و با ابی منصور ملاقات کردم. وقتی مرا دید به پاخاست و بسیار مرا مورد احترام خود قرار داد، و چنان رفتار خوبی از خود نشان داد که تا حال از او چنین رفتاری را ندیده بودم. آنگاه گفت: آیا آن قدر ناراحت شده بودی که از من به صاحب الزمان (علیه السلام) شکایت کردی؟

گفتم: من فقط درخواستی ساده و دُعایی معمولی کردم.

گفت: چه می گویی؟ دیشب (شب جمعه) بدون مقدمه مولایم صاحب الزمان(علیه السلام) را در خواب دیدم، ایشان به من دستور دادند تا با تو به لطف رفتار کنم، و از این ستمی که بر تو کرده بودم مرا مورد مؤاخذه قرار دادند.

گفتم: لا اله الا الله! گواهی می دهم که خاندان رسالت و ائمه معصومین(علیهم السلام) نه تنها بر حق اند بلکه خود منتهی درجه حقیقت هستند. من نیز مولایمان(علیه السلام) را بدون مقدمه در بیداری دیدم، و به من چنین و چنان فرمودند. و آنچه را که دیده بودم کاملاً شرح دادم.

او از این داستان بسیار تعجب کرد. پس از آن از ابی منصور بن صالحان کارهای شایسته و بزرگی به سبب این رویداد انجام پذیرفت، من هم به برکت مولایمان صاحب الزمان(علیه السلام) به مقاماتی در دستگاه او رسیدم که اصلاً به فکرم هم نمی رسید. [271].

-
- [1]- کمال الدین، ج 1، ص 289; بحار الانوار، ج 51، ص 118.
 - [2]- غیبة طوسی، ص 191، باب انّ المهدي من ولد الحسين(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 134.
 - [3]- کمال الدین، ج 2، ص 334 و 335; بحار الانوار، ج 51، ص 144.
 - [4]- غیبة نعمانی، ص 151 و 152; بحار الانوار، ج 51، ص 147.
 - [5]- اقبال الاعمال، ج 3، ص 87 و 88; فیما يتعلق بشهر محرم; بحار الانوار، ج 51، ص 148 و 149.
 - [6]- بحار الانوار، ج 51، ص 149.
 - [7]- خرايج، ج 1، ص 478، في معجزات الامام صاحب الزمان(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 162.
 - [8]- بحار الانوار، ج 51، ص 163 و 164.
 - [9]- بحار الانوار، ج 51، ص 164 - 166.
 - [10]- غیبة شیخ طوسی، ص 322، التوقيعات الواردة; بحار الانوار، ج 51، ص 293.
 - [11]- غیبة طوسی، ص 243، علة المانعة من ظهوره; بحار الانوار، ج 51، ص 293.
 - [12]- خرايج ج 1، ص 272، في معجزات الامام صاحب الزمان; بحار الانوار، ج 51، ص 294.
 - [13]- خرايج، ج 2، ص 695 و 696، في أعلام الامام صاحب الزمان(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 294.
 - [14]- خرايج، ج 2، ص 696 و 697، في اعلام الامام صاحب الزمان(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 294.
 - [15]- خرايج، ج 2، ص 697، في اعلام الامام صاحب الزمان(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 395.
 - [16]- خرايج، ج 2، ص 697 و 698، في اعلام الامام صاحب الزمان7; بحار الانوار، ج 51، ص 295.
 - [17]- خرايج، ج 2، ص 698، في اعلام الامام صاحب الزمان(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 295.

[18]- خرايج، ج 2، ص 698 و 699، في اعلام الامام صاحب الزمان(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 295.

[19]- خرايج، ج 2، ص 699 - 702، في أعلام الامام صاحب الزمان(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 295 و 296.

[20]- كافي، ج 1، ص 519، مولد الصاحب(عليه السلام); ارشاد، ج 2، ص 357; دلائل و بيّنات الامام(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 297.

[21]- كافي، ج 1، ص 591، مولد الصاحب(عليه السلام); خرايج، ج 2، ص 695، في اعلام الامام صاحب الزمان(عليه السلام); ارشاد، ج 2، ص 357 و 358; دلائل و بيّنات الامام(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 297.

[22]- كافي، ج 1، ص 521 و 522، مولد الصاحب(عليه السلام); ارشاد، ج 2، ص 362 و 363، دلائل و بيّنات الامام(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 297 و 298.

[23]- ارشاد، ج 2، ص 364 و 365، دلائل و بيّنات الامام(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 299.

[24]- دلائل الامامه، ص 277 و 280، معرفة شيوخ الطائفة; بحار الانوار، ج 51، ص 300 - 303.

[25]- دلائل الامامه، ص 280، معرفة شيوخ الطائفة; بحار الانوار، ج 51، ص 303.

[26]- دلائل الامامه، ص 281، معرفة شيوخ الطايفة; بحار الانوار، ج 51، ص 303 و 304.

[27]- دلائل الامامه، ص 299 - 301، معرفة من شاهد; بحار الانوار، ج 51، ص 304 - 306.

راستای آموزش و پرورش عامه مردم بویژه قشر جوان بسیار مفید و مؤثر است.

اثر حاضر هم در همین راستا گرد آمده است؛ مؤلف محترم با هدف ترویج فرهنگ مهدویت و نشر معارف امام زمان (علیه السلام) اقدام به جمع آوری و ترجمه یکصد و سی و نه داستان از کتاب گران سنگ بحار الانوار جلد‌های 51 و 52 و 53 آن کتاب - که به آن حضرت اختصاص دارد - نموده است.

از آنجا که یکی از اهداف واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران احیاء معارف حضرت مهدی(علیه السلام) و نشر فرهنگ مهدویت است، اقدام به نشر اثر حاضر پس از تحقیق و تصحیح و ویرایش نموده است. به امید اینکه بستر آشنایی هر چه بیشتر علاقمندان، بویژه قشر جوان و نوجوان را با مسائل مربوط به منجی عالم بشریت فراهم سازد، و چاپ و نشر این مجموعه نیز مانند سایر مجموعه های ارزشمند فکری و اعتقادی در گسترش فرهنگ اهلبیت(علیهم السلام) مفید واقع گردد.

واحد تحقیقات

مسجد مقدس جمکران - قم

تابستان 1379

میلااد موعود

حکیمه خاتون، دختر امام محمد تقی (علیه السلام) و عمّه امام حسن عسکری (علیه السلام) می فرماید: ابا محمد، حسن بن علی (علیهما السلام) شخصی را نزد من فرستاد و پیغام داد:

«عمّه جان! امشب برای افطار نزد ما بیا که شب نیمه شعبان است، خداوند - تبارک و تعالی - امشب حجّت خود را که حجّت او در روی زمین است، آشکار می سازد.»

من خدمت آن حضرت شرفیاب شدم، عرض کردم: مادر او کیست؟

فرمود: نرجس.

عرض کردم: فدایت گردم؛ قسم به خدا! من اثری از حاملگی در او نمی بینم.

فرمود: بدان! حقیقت همین است که من به تو می گویم.

پس از این گفت و گو وارد اندرون خانه حضرت شده سلام کردم و نشستم. نرجس خاتون کفش مرا درآورده و فرمود: بانوی من! حالتان چطور است؟

عرض کردم: بانوی من و خاندان من، تو هستی.

فرمود: این چه حرفی است که می زنی [من کجا و این مقام بزرگ؟]

عرض کردم: دخترم! خداوند - تبارک و تعالی - امشب پسری به تو عطا خواهد نمود که سرور دنیا و آخرت است.

آنگاه او در حالی که آثار حجب و حیا در او نمایان بود، آرام نشست. پس از آن که نماز عشا را خواندم و افطار کردم، به بستر رفته و خوابیدم. نیمه شب برای ادای نماز شب برخاستم. وقتی نمازم به پایان رسید، نرجس خاتون خوابیده بود و هیچ اثری از زایمان در او دیده نمی شد. مشغول تعقیبات نماز شدم. دوباره خوابیدم؛ ناگهان با هراس از خواب پریدم،

دیدم نرجس خاتون آرمیده و خواب است.

در این هنگام، به وعده امام شك کردم. ناگاه امام(علیه السلام) از اتاق خویش با صدای بلند فرمود: «عمّه جان! عجله نکن نزدیک است.»

شروع به قرائت سوره «الم سجده» و «یس» نمودم. هنگام قرائت من، نرجس خاتون با هراس از خواب پرید. به طرف او رفتم و گفتم: اسم الله عليك، (121) آیا چیزی احساس می کنی؟»
فرمود: «آری، عمّه جان!».

عرض کردم: برخورد مسلط باش و دل قوی دار، این همان است که به تو گفتم.

آنگاه دوباره به خواب رفتم در حالی که او کاملاً برای زایمان آماده شده بود. دیگر چیزی نفهمیدم تا این که حضور مولایم حضرت حجت(علیه السلام) را احساس کردم. بیدار شدم، روانداز را کنار زدم دیدم در سجده است. او را در آغوش کشیدم. بسیار پاکیزه بود.

در این هنگام ابامحمد، حسن بن علی(علیهما السلام) با صدای بلند فرمود: «عمّه جان! فرزندم را بیاور.»

او را به نزد حضرت(علیه السلام) بردم، آن بزرگوار کودک را روی يك دست خود گذاشت و دست دیگر را بر پشت او نهاد و پاهایش را به سینه چسبانید. آنگاه زبان مبارك را در دهان آن طفل چرخاند و دست بر چشمها و گوشها و مفاصل او کشید و فرمود: «پسر من سخن بگو.»

آن مولود مسعود فرمود: «اشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له، و أشهد أن محمداً رسول الله(صلى الله عليه وآله وسلم)»

آنگاه بر علی امیرالمؤمنین(علیه السلام) و يك يك ائمه معصومین(علیهم السلام) درود فرستاد تا رسید به پدر بزرگوار خود، چشم باز کرد و بر آن حضرت سلام نمود.

امام حسن عسکری(علیه السلام) فرمود: «عمّه جان! او را به نزد مادرش ببر تا بر او نیز سلام کند.»

او را گرفتم و به نزد مادرش بردم؛ بر مادر خود نیز سلام نمود، پس او را به اتاق امام(علیه السلام) بازگرداندم.

حضرت(علیه السلام) فرمود: «عمّه جان! روز هفتم نیز نزد ما بیا.»

بامدادان که خورشید دمید به اتاق امام(علیه السلام) بازگشتم تا با ایشان خداحافظی کنم. وقتی رویوش از گهواره آن مولود مسعود را کنار زدم او را نیافتم. به حضرت عرض کردم: فدایت شوم! سرورم چه شد؟

فرمود: او را به همان کسی که مادر موسی(علیه السلام) فرزندش را سپرد، سپردم.

روز هفتم به خدمت حضرت(علیه السلام) شرفیاب شدم. سلام کردم و در محضرش نشستم. فرمود: «فرزندم را نزد من بیاور!»

سرورم را در قنذاقه ای نزد حضرت(علیه السلام) آوردم، و آن بزرگوار مجدداً مانند بار اول زبان در دهان او چرخاند؛ گویی که به او شیر یا غسل می خورانید. آنگاه فرمود: «پسر! سخن بگو»

فرمود: «أشهد أن لا إله إلا الله» و حضرت پیامبر محمد مصطفی(صلی الله علیه وآله وسلم) را درود و ثنا گفت، و بر علی امیرالمؤمنین(علیه السلام) و يك ائمه(علیهم السلام) درود فرستاد تا به پدر بزرگوار خود رسید، آنگاه این آیه را تلاوت نمود:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ * وَنُكِنِّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَنُرِيَ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمَ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ). [31]

«و خواستیم بر کسانی که در آن سرزمین فرو دست شده بودند منت نهم و آنان را پیشوایان [مردم] گردانیم، و ایشان را وارث [زمین] کنیم* و در زمین قدرتشان دهیم و [از طرف] به فرعون و هامان و لشکریانشان آنچه را که از جانب آنان بیمناک بودند، بنمایانیم».

موسی بن محمد - که راوی این حدیث شریف است - می گوید: این حدیث را از عقبه، خادم امام حسن عسکری (علیه السلام) نیز پرسیدم، او گفته حکیمه(علیها السلام) را تصدیق کرد [41].

وصال دوست

بشر بن سلیمان برده فروش که از فرزند زادگان ابو ایوب انصاری، صحابی شریف پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) - یکی از شیعیان امام هادی(علیه السلام) و امام حسن عسکری(علیه السلام) بوده، و در سامرا نیز همسایه حضرت (علیه السلام) بوده است - می گوید:

کافور، غلام امام هادی(علیه السلام)، نزد من آمد و گفت: «مولای مان امام هادی(علیه السلام) تو را می خواند.»

من نزد حضرت(علیه السلام) شرفیاب شدم، هنگامی که در مقابل ایشان نشستم، فرمود: «ای بشر! تو از فرزندان آن گروهی هستی که پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) را یاری دادند، و این دوستی در شما هیچ گاه از بین نخواهد رفت، و

نسل به نسل به شما به ارث می رسد، و شما همواره مورد وثوق و اطمینان ما اهل بیت(علیهم السلام) هستید. اکنون تو را بر آگاهی از رازی مخفی می سازم که به واسطه آن از سایر شیعیان و دوستاران ما برتری و پیشی خواهی گرفت، و آن فرمان من، به توست که کنیزی را خریداری کنی.»

آنگاه نامه ای زیبا و لطیف به خط و زبان رومی نگاشت و با انگشتر مبارك خویش مهر نمود، و بسته زرد رنگی را بیرون آورد که در آن دوپست و بیست سکه طلا بود.

سپس فرمود: این نامه را بگیر و به بغداد برو، بامدادان هنگام طلوع آفتاب فلان روز بر روی پل فرات حاضر باش. هنگامی که فایقه‌های فروشندگان شراب به کنار تو رسیدند و کنیزان را در آنها دیدی، به زودی گروهی از خریداران را می یابی که نمایندگان اشراف بنی عباس هستند، در میان آنها عده کمی نیز از جوانان عرب به چشم می خورد.

هنگامی که آنان را دیدی از دور شخصی به نام «عمر بن یزید» برده فروش را زیر نظر داشته باش، او از اول روز کنیزی را در معرض فروش نگه می دارد، کنیز دو قطعه حریر مندرس بر تن دارد که مانع از نگاه و دست درازی تماشاگران است، و خود را در اختیار کسی که بخواهد به او دست بزند قرار نمی دهد.

در این حال، صدای ناله او را که به زبان رومی است از پس نقاب نازکی می شنوی که می گوید: به فریادم برسید! می خواهند حرمت مرا بشکنند و پرده حجابم را بدرند.

در این هنگام، یکی از خریداران حاضر خواهد شد تا با میل و رغبت، به خاطر عفت او، برای خریدن وی سیصد سکه طلا بپردازد، ولی آن کنیز به زبان عربی می گوید: اگر مقام و ملک سلیمان بن داود را هم داشته باشی من رغبتی به تو ندارم، بیهوده مال خود را تلف نکن.

فروشنده خواهد گفت: چاره چیست؟ من ناچارم که تو را بفروشم.

آن کنیز خواهد گفت: چرا شتاب می کنی؟ من باید خریداری را انتخاب کنم که قلبم به او و وفا و امانت او آرام بگیرد!

در آن هنگام به سوی عمر بن یزید برده فروش برو و به او بگو: من نامه سرپیسته ای دارم که یکی از اشراف آن را به خط و زبان رومی نوشته است، و در او کرامت، وفا، شرافت و سخای خود را شرح داده است. آن را به او بده تا در آن و نویسنده آن بیندیشد، اگر به او تمایلی یافت و تو راضی شدی من از سوی او وکیل هستم که این کنیز را از تو بخرم.

بشر گوید: من تمام اوامر امام هادی(علیه السلام) را اجرا نمودم. هنگامی که آن کنیز نامه را دید و خواند به شدت گریست و گفت: ای عمر بن یزید! تو را به جان خودت سوگند! مرا به صاحب این نامه بفروش.

او پس از سوگندهای سخت و بسیار، گفت: اگر مرا به او نفروشی خودم را خواهم کشت.

من با فروشنده بر سر قیمت گفت و گوی بسیار کردم تا او به همان مبلغی که مولایم به من داده بود راضی شد.

پولها را به او دادم و کنیز را در حالی که شاد و خندان بود تحویل گرفتم، و از آنجا به همراه کنیز به خانه کوچکی - که در بغداد برای سکونت اختیار کرده بودم - بازگشتم.

کنیز در مسیر راه آرام و فرار نداشت، همین که به منزل رسیدیم نامه را از گریبان خود بیرون آورد و آن را می بوسید و روی دیدگان و صورت خود می نهاد و بر تن خود می کشید.

به او گفتم: عجب! نامه ای را می بوسی که صاحبش را نمی شناسی؟

فرمود: «ای بیچاره جاهل که مقام فرزندان پیامبران را نمی شناسی! گوش فرادار و دل به من بسپار، من ملیکه دختر یثوعا - پسر قیصر روم - هستم، و مادرم از نوادگان - حواری و جانشین مسیح(علیه السلام) - شمعون است. داستانی عجیب دارم که اکنون تو را از آن با خبر می سازم.

جدّم، قیصر می خواست مرا به برادرزاده خود - یعنی پسر عموی پدرم - تزویج کند، من سیزده سال بیشتر نداشتم. برای برگزاری این مراسم، سیصدتن از حواری زادگان مسیح و رهبانان و بزرگان کلیسا، و هفتصد تن از اعیان و اشراف، و چهارهزار نفر از فرماندهان سپاه و سران لشکر و بزرگان گروههای مختلف و امیران طوایف گوناگون را دعوت نمود، و تختی آراسته به انواع جواهرات، بر روی چهل ستون در بهترین و بالاترین قسمت قصر خویش نصب کرد، و صلیب های بسیاری از هر طرف برپا داشتند.

هنگامی که داماد را بر تخت نشاند و کشیشان بزرگ مشغول اجرای مراسم شده و انجیل ها را گشودند، ناگهان صلیب ها از جایگاههای بلند خویش بر زمین فرو ریختند، و پایه های تخت لرزیدند، و از محل استقرار خویش جدا شدند، و داماد از بالای تخت بر زمین افتاد و بیهوش شد. رنگ از رخسار اسقف ها پرید، و بدنشان لرزید.

آنگاه اسقف اعظم به جدّم گفت: پادشاه! ما را از این کار معاف کن که این حوادث علامت از بین رفتن دین مسیح و مذهب بر حق آن پادشاه می باشد.

جدّم نیز این حادثه را به فال بد گرفت، در عین حال به اسقفها گفت: ستونهای تخت و صلیب ها را دوباره در جایگاه های خویش نصب کنید، و برادر دیگر این فلک زده بخت برگشته را که مانند جدّش بدبخت است بیاورید تا این دختر را به او تزویج کنیم تا شاید نحوست برادر نخستین را با سعادت برادر دیگر دفع کنیم.

وقتی مجدداً خواستند مراسم را برگزار نمایند دوباره رویداد اول تکرار شد و مردم متفرّق شدند.

جدّم - در حالی که بسیار اندوهگین بود - برخاست و به حرم سرای خویش رفت، درها بسته و پرده ها افکنده شد.

من آن شب در خواب حضرت مسیح(علیه السلام) و شمعون و گروهی از حواریان را دیدم که در قصر جدّم گرد آمده بودند، آنان منبری از نور که بلندای آن به آسمان می رسید در همان جایی که جدّم در آن، تخت بزرگ را نصب کرده بود، نصب نمودند.

در این حال، پیامبر اسلام محمد مصطفی (صلی الله علیه وآله وسلم)، و داماد و جانشین او علی مرتضی (علیه السلام) و گروهی از فرزندان او وارد شدند. حضرت مسیح (علیه السلام) به پیشواز ایشان رفتند و با آنها معانقه فرمودند. آنگاه حضرت محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) به ایشان فرمود: ای روح الله! من برای خواستگاری ملیکه از شمعون، برای این پسر آمده ام.

آنگاه با دست به سوی ابا محمد حسن بن علی (علیهما السلام)، پسر صاحب این نامه، اشاره کرد. حضرت مسیح (علیه السلام) به شمعون نگاه کرد و فرمود: شرف و سعادت به تو روی آورده، خاندان خود را به خاندان آل محمد (علیهم السلام) پیوند ده. عرض کرد: آری پذیرفتم.

آنگاه پیامبر اسلام (صلی الله علیه وآله وسلم) بر منبر رفت و مرا به فرزندش تزویج نمود و حضرت مسیح (علیه السلام) و فرزندان پیامبر اسلام (صلی الله علیه وآله وسلم) و حواریان را شاهد گرفت.

از خواب بیدار شدم، ترسیدم که این خواب را به پدر و جدّ خویش بازگو کنم. چون ممکن بود مرا بکشند. به همین خاطر، آن را پنهان نمودم و به ایشان آشکار نکردم، و از سوی دیگر مهر و محبت حسن بن علی (علیهما السلام) در دلم جای گرفت، به خوردن و آشامیدن بی میل شدم آن چنان که به شدت، ضعیف، لاغر و بیمار گردیدم. برای معالجه ام پزشکی باقی نماند که جدّم از شهرهای روم به بالینم حاضر نکرده و داروی مرا از او نجسته باشد.

آنگاه که از معالجه من مأیوس شد گفت: نور چشمم، عزیزم! آیا در این دنیا آرزوی داری تا آن را، پیش از مرگت، برآورم؟»

گفتم: پدر جان! تمام درهای امید به روی من بسته شده، اگر کمی از رنج اسیران مسلمان - که در زندان تو هستید - کم کنی، و آنها را به عنوان صدقه از بند جدا کرده و آزاد نمایی، شاید مسیح (علیه السلام) و مادر او حضرت مریم (علیها السلام) مرا شفا عنایت کنند.

چون جدّم خواسته مرا برآورد به ظاهر اظهار بهبودی کردم و کمی غذا خوردم. او نیز در رعایت حال اسیران بیشتر کوشید.

پس از چهارده شب، دوباره خوابی دیدم. این بار سرور زنان جهان فاطمه (علیها السلام) همراه حضرت مریم (علیها السلام) و هزار فرشته به عیادت من آمدند. حضرت مریم (علیها السلام) به من فرمود: ایشان سرور زنان جهان و مادر شوهر تو - حسن بن علی (علیه السلام) - هستند.

من دامن مبارك ایشان را گرفته و گریستم، و از این که حسن بن علی(علیه السلام) به ملاقات من نیامده است، شکوه کردم.

حضرت فاطمه(علیها السلام) فرمود: تا تو مشرک و در دین نصاری هستی، فرزندم به دیدار تو نخواهد آمد. این خواهرم حضرت مریم(علیها السلام) است و از دین تو بی زاری می جوید. اگر می خواهی رضای خدا و مسیح(علیه السلام) و مریم(علیها السلام) را به دست آوری و ابا محمد حسن بن علی(علیهما السلام) به دیدار تو بیاید، باید بگویی:

«أشهد أن لا إله إلا الله، و أنّ أبي محمد رسول الله(صلى الله عليه وآله وسلم)»

هنگامی که این کلمات را به زبان جاری کردم، مرا در آغوش کشیدند و احساس خوشی به من دست داد.

آنگاه فرمود: اکنون منتظر دیدار حسن بن علی(علیه السلام) باش، من او را به نزد تو خواهم فرستاد.

وقتی که از خواب برخاستم با خیال راحت منتظر دیدار حسن بن علی(علیه السلام) شدم.

فردای آن شب امام(علیه السلام) را در خواب دیدم و به او گفتم: جانا! این چه رسم وفاداری است که مرا نخست در آتش عشق خود سوزاندی، آنگاه به درد فراقم دچار نمودی؟!

فرمود: علت تأخیر من به خاطر شرك تو بود، اکنون که مسلمان شده ای هر شب در خواب به دیدار تو خواهم آمد تا وقتی که به صورت آشکار به یکدیگر ببیندیم.»

از آن شب تاکنون هرشب او را به خواب می دیدم.

بشر بن سلیمان گوید: به آن خاتون عرض کردم: چطور شد که در میان اسیران افتادی؟!

فرمود: شبی حسن بن علی(علیهما السلام) به من فرمود: جدّ فلان روز برای نبرد با مسلمانان، سپاهی روانه خواهد نمود، و در فلان روز نیز گروه دیگری را به دنبال آنها خواهد فرستاد، تو باید به شکل ناشناس، در شکل و لباس خدمه، همراه گروهی از کنیزان از فلان راه خود را به آنان برسانی.

من نیز چنین نمودم، از همان مسیر آمدیم تا به پیشقراولان سپاه اسلام برخورد نمودیم و کار من به اینجا که می بینی کشید، و کسی از آنها نفهمید که من دختر پادشاه روم هستم. اکنون تو تنها کسی هستی که از راز من آگاهی.

سرانجام من اسیر شدم و در سهم غنیمت پیرمردی قرار گرفتم، او نامم را پرسید. من آن را پنهان کردم، و گفتم: نرجس هستم.

او گفت: این اسم معمولا اسم کنیزان است.

بشر بن سلیمان گوید: دوباره عرض کردم: جای بسی شگفت است که شما رومی هستید و به زبان عربی تکلم می‌نمایید!

فرمود: آری! جدم در تربیت من تلاش فراوان می‌نمود تا من آداب بزرگان بیاموزم؛ به همین خاطر زنی را که چندین زبان می‌دانست برای تعلیم من معین نمود. او هر صبح و شب نزد من می‌آمد و من از او زبان عربی می‌آموختم تا این که با ممارست فراوان به خوبی آن را آموختم.

بشر گوید: او را به سامرا منتقل نمودم، و به خدمت امام هادی(علیه السلام) شرفیاب شدم. حضرت فرمود: [ای ملیکه!] عزت اسلام و ذلت نصرانیت و شرف محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) و اهل بیت او را چگونه دیدی؟

عرض کرد: ای فرزند رسول خدا! چگونه وصف کنم چیزی را که شما از من بدان داناترید؟

امام(علیه السلام) فرمود: من می‌خواهم شایسته مقامت با تو رفتار کنم. بین این دو یکی را انتخاب کن، آیا دوست داری ده هزار دینار به تو دهم و یا مزده شرافت ابدی را؟

عرض کرد: مزده فرزندی به من بدهید.

امام(علیه السلام) فرمود: بشارت می‌دهم تو را به فرزندی که شرق و غرب دنیا را تسخیر کند، و زمین را - آنگاه که از ظلم و جور انباشته شده باشد - پر از عدل و داد نماید.

عرض کرد: از چه کسی؟

فرمود: از همان شخصی که پیامبر اسلام محمد مصطفی(صلی الله علیه وآله وسلم) در فلان شب و فلان ماه و فلان سال، در سرزمین روم تو را به عقد او در آورد. آن شب حضرت مسیح(علیه السلام) و وصی او شمعون، تو را به چه کسی تزویج نمودند؟

عرض کرد: به فرزند شما ابا محمد حسن بن علی(علیه السلام).

فرمودند: آیا او را می‌شناسی؟ عرض کرد: از آن شبی که به دست سیده زنان، فاطمه زهرا(علیها السلام) مسلمان شدم، شبی نبوده است که او را ملاقات نکرده باشم.

آنگاه مولای مان امام هادی(علیه السلام) فرمود: ای کافور! به خواهرم حکیمه بگو به نزد ما بیاید.

هنگامی که آن بانو - حکیمه خاتون - به خدمت امام(علیه السلام) مشرف شد، حضرت فرمود: این همان زنی است که گفته بودم.

حکیمه خاتون او را مدتی طولانی در آغوش کشید، و از دیدار او بسیار شادمان شد.

آنگاه حضرت فرمود: او را به خانه خود ببر و واجبات دین و آداب زندگی را به او بیاموز که او همسر ابامحمد و مادر قائم آل محمد - عجل الله تعالی فرجه الشریف - می باشد. [5]

3

چرا او قائم آل محمد (علیهم السلام) نامیده شد؟!

ابوحمزه ثمالی می گوید:

از حضرت امام محمدباقر (علیه السلام) پرسیدم: ای فرزند رسول خدا! مگر شما ائمه، همه قائم به حق نیستید؟

فرمود: بلی!.

عرض کردم: پس چرا فقط امام زمان (علیه السلام) قائم نامیده شده است؟

حضرت فرمود: هنگامی که جدّم حسین بن علی (علیهما السلام) به شهادت رسید، فرشتگان آسمان به درگاه خداوند متعال نالیدند و گریستند و عرض کردند: پروردگارا! آیا کسی را که برگزیده ترین خلق تو را به قتل رسانده است به حال خود وامی گذاری؟

خداوند متعال به آنها وحی فرستاد: آرام گیرید! به عزّت و جلالم سوگند! از آنها انتقام خواهم کشید، هرچند بعد از گذشت زمانی باشد.

آنگاه پرده حجاب را کنار زده و فرزندان حسین (علیه السلام) را که وارثان امامت بودند، به آنها نشان داد. ملائکه از دیدن این صحنه بسیار مسرور شدند.

یکی از آنها در حال قیام نماز می خواند. حق تعالی فرمود: به وسیله این قائم از آنها انتقام خواهم گرفت. [6]

مهدی چه کسی است!؟

جابر جُعفی می گوید:

من در خدمت امام محمدباقر(علیه السلام) بودم که مردی به حضور ایشان شرفیاب شد و عرض کرد: خداوند شما را رحمت کند! این پانصد درهم را که زکات مال من است بگیرید و به مصرف برسانید.

حضرت فرمود: خود آن را بردار و به همسایگانت و ایتام و مساکین و برادران مسلمانان بده که [وچوب سپردن زکات به امام] هنگامی است که قائم ما قیام کند. و به مساوات تقسیم نماید و میان بندگان نیک و بد خداوند رحمان به عدل رفتار کند.

هر که از او اطاعت کند خدا را اطاعت نموده، و کسی که از او سرپیچی کند از فرمان خدا سرپیچی نموده است.

او «مهدی» نامیده شده است، زیرا به امر پنهانی هدایت شده است....^[71]

یازده مهدی

عبداللہ بن عباس می گوید:

پیامبر اسلام (صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم) فرمود: در شب معراج، هنگامی که خداوند - جل جلاله - مرا عروج داد ندای حق را شنیدم که می فرمود: یا محمد!

- لبيك اي پروردگار بزرگ!

- آیا می دانی ساکنان عالم بالا در چه موضوعی اختلاف نظر دارند؟

- پروردگارا! نمی دانم.

- آیا هنوز وزیر، برادر و جانشینی بعد از خود از میان بنی آدم برگزیده ای؟

- پروردگارا! چه کسی را باید برگزینیم؟ تو او را برای من انتخاب کن.

- من برای تو از میان بنی آدم علی را برگزیده ام.

- پروردگارا! او پسر عموی من است.

- بلکه او وارث تو و وارث علم من بعد از تو است، و صاحب پرچم تو و پرچم حمد، در روز قیامت و صاحب حوض توست

تا هر مؤمنی را که از امت تو وارد بهشت می شود، از آب آن سیراب کند.

یا محمد! من به خود به سختی سوگند خورده ام کسی که دوستدار تو و اهل بیت تو و فرزندان پاک تو نباشد، از آب

آن حوض ننوشد. به راستی، به راستی می گویم: ای محمد! تمام امت تو را وارد بهشت خواهم کرد جز کسی که خود ابا کند.

- چگونه کسی از ورود به بهشت ابا می کند؟

- من تو را از میان خلق خود برگزیدم و برای تو نیز جانشینی انتخاب نمودم، تا برای تو به منزله هارون باشد برای

موسی، جز آن که [هارون نیز نبی بود، اما] بعد از تو پیامبری نخواهد بود. محبت او را در قلب تو خواهم نهاد، و او را پدر فرزندان تو قرار خواهم داد. پس حق او بر امت تو مانند حق توست بر ایشان آنگاه که زنده بودی و در میان ایشان به سر می بردی؛ هر کس حق او را نادیده بگیرد حق تو را ضایع ساخته است، و هر که از دوستی او سر باز زند از دوستی تو ابا

نموده است، و هر که از دوستی تو سر باز زند، گویی از ورود به بهشت ابا نموده است.

آنگاه من به سجده افتادم، و شکر الهی را به خاطر نعمتی که به من ارزانی داشته به جای آوردم. در این هنگام دوباره ندا رسید:

- یا محمد! سر بردار هرچه می خواهی از ما بخواه، تا به تو عطا کنیم.

- پروردگارا! تمام امت مرا تحت ولایت علی بن ابی طالب(علیه السلام)قرار ده تا روز قیامت همه اطراف حوض من باشند.

- یا محمد! پیش از این که بندگان خود را خلق کنم، سرنوشت آنان را می دانم و بر اساس آن، هر که را بخواهم هلاک می کنم و هر که را بخواهم هدایت می نمایم. علم تو را بعد از تو به علی داده، و او را وزیر و جانشین بعد از تو قرار داده ام تا خلیفه تو برای اهل و امت تو باشد.

اراده من چنین است کسی که با او دشمنی کند و منکر ولایت او بعد از تو باشد، داخل بهشت نگردد. و هر که با او دشمنی کند، با تو دشمنی نموده، و هرکه با تو دشمنی کند با من دشمنی نموده، و هرکه دوستدار او باشد، دوستدار توست، و هرکه دوستدار تو باشد، دوستدار من است.

به او این فضیلت را دادیم، و به تو این چنین عطا خواهیم کرد که از صلب او یازده «مهدی» که همه از فرزندان تو و دختر تو - فاطمه زهرا(علیها السلام) - باشند، خارج کنیم.

- پروردگارا! چه زمانی وقت آن می شود؟

- هنگامی که دانایی از بین رود و جهالت آشکار گردد;

قاریان قرآن زیاد باشند و عالمان آن اندک;

قتل و خونریزی زیاد شود;

فقهای هدایت گر کاستی گیرند، و فقهای گمراه و خیانتکار زیاد شوند;

شاعران زیاد شوند;

امت تو قبرستانها را مسجد کنند;

قرآنها و مساجد را طلاکاری و زینت نمایند;

ظلم و فساد زیاد شود و کارهای نکوهیده آشکار گردد، و امت تو امر به منکر و نهی از معروف کنند;

مردان با مردان و زنان با زنان خود را ارضا نمایند;

پادشاهان کافر، دوستان آنها فاجر، یاران آنها ظالم و مشاوران آنها فاسق باشند;

سه خسوف، یکی در شرق و یکی در غرب و دیگری در جزیره العرب به وقوع بپیوندد.

شهر بصره به دست مردی از ذریه تو - که پیروانش مردمی از افریقا هستند - خراب شود;

مردمی از اولاد حسین بن علی قیام کند;

دجال از سوی شرق و سرزمین سیستان ظاهر شود;

سفیانی ظهور کند;

- پروردگارا! پس از من، چقدر فتنه و آشوب برخواهد خاست؟ [81]

رسول خدا (صلی الله علیه وآله وسلم) در بقیع

امام جعفر صادق (علیه السلام) می فرماید:

روزی رسول الله (صلی الله علیه وآله وسلم) در بقیع تشریف داشتند. در این حال امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) به خدمت شان شرفیاب شده و سلام نمود.

حضرت رسول (صلی الله علیه وآله وسلم) فرمود: بنشین.

حضرت علی (علیه السلام) اطاعت امر نموده و سمت راست پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) نشست، چند لحظه بعد جعفر بن ابی طالب که به بیت رسول خدا (صلی الله علیه وآله وسلم) رفته بود و فهمیده بود که حضرت در بقیع تشریف دارند، از راه رسیده سلام کرده و سمت چپ پیامبر خدا (صلی الله علیه وآله وسلم) نشست.

مدتی نگذشت که عباس عموی پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) نیز از راه رسید و سلام کرد و مقابل پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) نشست. او نیز مانند جعفر بن ابی طالب با راهنمایی اهل خانه پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) در جستجوی پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) به بقیع آمده بود.

آنگاه پیامبر رو به علی(علیه السلام) نموده فرمود: می خواهی خبری و بشارتی به تو بدهم؟

حضرت امیر(علیه السلام) عرض کرد: آری! یا رسول الله!

پیامبر خدا(صلی الله علیه وآله وسلم) فرمود: همین حالا جبرئیل نزد من بود و به من اطلاع داد که قائم ما - که در آخرالزمان خروج می کند و زمین را بعد از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد می کند - از نسل تو و از فرزندان حسین(علیه السلام) خواهد بود.

حضرت علی(علیه السلام) عرض کرد: هر چیزی که از خدا به ما می رسد، به واسطه شماست.

آنگاه رسول خدا(صلی الله علیه وآله وسلم) رو به جعفر بن ابی طالب نمود و فرمود: می خواهی به تو نیز خبری و بشارتی بدهم؟

جعفر عرض کرد: آری! یا رسول الله!

پیامبر خدا(صلی الله علیه وآله وسلم) فرمودند: همین حالا که جبرئیل نزد من بود به من اطلاع داد آن کسی که از قائم ما حمایت می کند از نسل تو خواهد بود. آیا او را می شناسی؟

جعفر عرض کرد: نه.

پیامبر خدا(صلی الله علیه وآله وسلم) فرمود: او کسی است که چهره اش طلایی و دندانهایش مرتب و شمشیرش آتش بار است، به دلت داخل کوه می شود، و به عزت از آن خارج می گردد. در حالی که جبرئیل و میکائیل او را حمایت می کنند.

آنگاه حضرت(صلی الله علیه وآله وسلم) رو به عباس نموده فرمود: می خواهی تو را نیز از خبری آگاه سازم؟

عباس عرض کرد: آری. ای رسول خدا!

حضرت(صلی الله علیه وآله وسلم) فرمود: جبرئیل به من گفت: وای از آنچه اولاد تو، از فرزندان عباس می بینند.

عباس عرض کرد: آیا از نزدیکی با زنان خودداری کنم؟

حضرت(صلی الله علیه وآله وسلم) فرمود: خداوند آنچه را که مقدر کرده است، خواهد شد. (191)

فاطمه جان گریه نکن!

علی بن هلال از قول پدرش می گوید:

هنگامی که پیامبر خدا(صلی الله علیه وآله وسلم) در بستر بیماری - که به رحلت ایشان منجر شد - قرار داشت، برای عیادت به خدمت شان شرفیاب شدم. حضرت فاطمه(علیها السلام) بر بالین حضرت(صلی الله علیه وآله وسلم) نشسته و می گریست، تا این که صدای گریه حضرت زهرا(علیها السلام) شدت گرفت. پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) سرشان را به طرف زهرا(علیها السلام) بالا برده و فرمود: عزیز دلم! فاطمه جان! چرا گریه می کنی؟!

حضرت زهرا(علیها السلام) عرض کرد: از ضایعه ای که بعد از شما است می ترسم.

حضرت(صلی الله علیه وآله وسلم) فرمود: عزیزم! آیا نمی دانی که خداوند کاملاً بر احوال زمین آگاه است و در يك نظر پدرت را به رسالت مبعوث نمود، و بر اساس همان آگاهی، در نظر بعد، شوهرت را برگزید، و به من وحی کرد که تو را به نکاح او در آورم.

فاطمه جان! خداوند به ما اهل بیت هفت خصلت عطا نموده است که به کسی قبل از ما عطا نشده، و پس از ما نیز به کسی عطا نخواهد شد:

اول آن که من، خاتم پیامبران و برترین ایشان و محبوب ترین مخلوق در نزد خدا هستم و پدر توأم.

دوم آن که جانشین من، بهترین جانشینان و محبوبترین ایشان نزد خدا است و او شوهر توست.

سوم آن که شهید ما، بهترین شهدا و محبوب ترین آنها نزد خدا است، و او حمزه، عموی پدر و عموی شوهر توست.

چهارم از ماست آن که دویال دارد و هرگاه بخواهد با آن در بهشت با ملائکه پرواز می کند، و او پسر عموی پدر و برادر شوهر تو است.

پنجم و ششم؛ دو نوه پیامبر این امت فرزندان تو هستند، حسن و حسین، که آقای جوانان بهشتند، و قسم به خدا! پدرشان از هر دوی آنها نیز نیکوتر است.

هفتم؛ فاطمه جان! قسم به کسی که مرا به پیامبری برانگیخت، مهدی این امت فرزند آن دو [حسن و حسین (علیهما السلام)] است. هنگامی که دنیا را هرج و مرج فراگیرد آشوبها پدیدار گردیدند، راهها بسته شده و گروهی، گروهی دیگر را غارت می کند، بزرگان به کودکان رحم نمی نمایند، و کوچکترها حرمت بزرگان را رعایت نمی کنند، در این هنگام خداوند از نسل آن دو کسی را بر می انگیزد که قلعه های گمراهی و دل های قفل زده را می گشاید. و اساس

دین را در آخرالزمان استوار می کند، چنان که من در آخرالزمان (دوره رسالت) آن را استوار نمودم، و زمین را پس از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد می کند.

فاطمه جان! اندوهگین مباش و گریه مکن همانا خداوند - عزوجل - از من نسبت به تو مهربان تر و رؤوف تر است، و این به خاطر جایگاه تو نزد من و مهر توست در قلب من؛ خداوند تو را به مردی تزویج نمود که از جهت خاندان بزرگ ترین مردم، و از جهت بزرگواری و مقام برترین ایشان، و مهربان ترین آن ها نسبت به مردم، و عادل ترین آنها در مساوات، و بیناترین آنها در رویدادها و مسائل است. و من از خدا خواسته ام که تو اولین کسی باشی که از اهل بیتم به من ملحق خواهی شد. [10]

[آنگاه آثار سرور و شادی در چهره حضرت زهرا(علیها السلام) نمایان شد.]

8

قیام مرد مدنی

أمّ سلمه، همسر پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم)، می گوید:

روزی خواهد رسید که هنگام مرگ یکی از خلفا بین مسلمانان اختلافی ظاهر خواهد شد. در پی این اختلافات، مردی از مدینه به سوی مکه خواهد گریخت. مردم مکه به استقبال او می آیند، و او را مجبور به قیام می کنند، در حالی که خود راضی به این کار نیست، و با او بین رکن و مقام بیعت می کنند.

آنگاه لشکری از جانب شام به سوی او حرکت می کند. اما در بیابان، بین مکه و مدینه به زمین فرو می رود. هنگامی که مردم از این واقعه مطلع می شوند، بزرگان شام و غیرتمندان عراق با او بیعت می کنند.

سپس مردی از قریش پیدا می شود که دایهپایش از قبیله بنی کلاب هستند، آنگاه آن مرد مدنی با قدرت به سوی آنها هجوم می آورد، و بر آنها غلبه می کند، و شورش [فرو می نشیند]، و کسی که هنگام تقسیم غنایم حضور نداشته باشد زیانکار و پشیمان خواهد بود.

او در بین مردم به سنت پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) عمل می کند، و زمین از اسلام انباشته می شود. از آن پس، هفت سال زندگی می کند، و سپس وفات می نماید و مردم بر او نماز می گزارند. [11]

9

ملاقات خضر (علیه السلام) و دجال

اباسعید خدری می گوید:

پیامبر خدا (صلی الله علیه وآله وسلم) در ضمن سخنانی در مورد دجال فرمود: روزی دجال خواهد آمد، اما اجازه ورود به کوچه های مدینه را نخواهد داشت، بلکه در یکی از بیابان های وسیع اطراف مدینه متوقف خواهد شد. در این حال مردی که بهترین مردم - و یا از بهترین مردم - است به سوی او می آید و می گوید: شهادت می دهم تو همان دجالی هستی که پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) فرموده است. دجال می گوید: آیا می خواهید که این مرد را بکشم و سپس زنده اش گردانم؟ آیا به من در انجام این کار شك دارید؟ مردم می گویند: نه.

آنگاه دجال آن مرد را می کشد و سپس او را زنده می کند.

هنگامی که آن مرد زنده می شود می گوید: قسم به خدا! اکنون هیچ کس از من به احوال تو بیناتر نیست.

در این هنگام دجال قصد می کند که او را بکشد اما نمی تواند بر او تسلط یابد.

ابواسحاق ابراهیم بن سعد گوید: می گویند: این مرد حضرت خضر (علیه السلام) است. [121]

10

همین حسین (علیه السلام)

ابو جحیفه، حرث بن عبدالله همدانی و حرث بن شرب، می گویند:

روزی در خدمت حضرت علی (علیه السلام) بودیم. حضرت رو به فرزند خود امام حسن (علیه السلام) نموده و فرمود:

مرحبا ای پسر پیغمبر!

در این حال، فرزند دیگر امام یعنی حسین (علیه السلام) وارد شد. حضرت علی (علیه السلام) به او فرمود: پدر و مادرم

قربانت شود ای پدر فرزند بهترین کنیزان!

عرض کردیم: یا امیرالمؤمنین! چرا به امام حسن (علیه السلام) آن طور و به امام حسین (علیه السلام) این گونه

خطاب کردید؟ فرزند بهترین کنیزان کیست؟

امام(علیه السلام) فرمود: او گم شده ای است که از کسان و وطن دور و مهجور، و نامش(محمد) است، و فرزند حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین(علیهم السلام) می باشد. در این هنگام، حضرت دست مبارک را بر روی سر امام حسین(علیه السلام) نهاد و فرمود: همین حسین(علیه السلام). [13]

[1]- سوره یوسف، آیه 3.

[2]- معمولاً وقتی کسی با هراس از خواب می پرد نام خدا را بر او جاری می سازند و می گویند: «بسم الله الرحمن الرحيم».

[3]- سوره قصص، آیه 5 و 6.

[4]- کمال الدین، ج 2، ص 424 - 426، بحار الانوار، ج 51، ص 2 تا 4.

[5]- غیبة طوسی، ص 204 - 208، في معجزات العسکری(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 6، ج 10.

[6]- علل الشرایع، ص 160، باب 129، ج 1; بحار الانوار، ج 51، ص 28، ج 29.

[7]- علل الشرایع، ص 161، باب 129، ج 3; بحار الانوار، ج 51، ص 29.

[8]- کمال الدین، ج 2، ص 250، ج 252; بحار الانوار، ج 51، ص 68 - 70.

[9]- غیبة نعمانی، 247; بحار الانوار، ج 51، ص 76 و 77.

[10]- کشف الغمّه، ج 3، ص 267 و 268; بحار الانوار، ج 51، ص 79.

[11]- کشف الغمّه، ج 3، ص 279 و 280; بحار الانوار، ج 51، ص 88.

[12]- کشف الغمّه، ج 3، ص 291; بحار الانوار، ج 51، ص 98.

[13]- بحار الانوار، ج 51، ص 110.